

موقعیت کنونی

مسأله‌ی "مارکسیزم و فلسفه" (و پاسخی به انتقادات)

هر مکتوب تقدیر خویش را دارد.^۱ در سال ۱۹۲۳ نوشته‌ی منتشر شد درباره‌ی "رابطه‌ی مارکسیزم و فلسفه، مسأله‌ی ای که از لحاظ نظری و عملی از اهمیت فوق العاده‌ی برخوردار است." این نوشته علی‌رغم خصوصیت به شدت علمی اش به هیچ‌رو پیوند پراتیکی اش را با مبارزات عصر ما، که در آن زمان به اوج خود رسیده بود، منکر نمی‌شد. پس طبعاً آمادگی آن را داشت که از سوی گرایشی که عملاً با آن به ستیز برخاسته بود، از لحاظ تنوریکی نیز با برخوردی مغرضانه و طردآمیز مواجه شود. از طرف دیگر انتظار می‌رفت گرایشی که آن نوشته، در تنوری و به کمک تنوری در مقام دفاع از سمت‌گیری پراتیکی آن بوده است به شیوه‌ی بیطرفانه و حتی با حسن نیت آن را به عنوان یک تنوری مورد بررسی و سنجش قرار دهد. اما این هر دو وارونه اتفاق افتاد. فلسفه و علم پورژوایی در ارزیابی خود از "مارکسیزم و فلسفه" با ندیده گرفتن پیش شرط‌ها و پیامدهای پراتیکی تز

Habent sua fata libelli -^۱

مورد دفاع آن اثر و با درک یکطرفه ی خود آن تز، در قبال محتوای تنوریکی تحریف شده ی آن اثر موضع مثبت اتخاذ کرده است و به جای ارائه و نقد مشخص نتیجه ی واقعی نظری و پراتیکی که تمامی تحلیل های آن نوشته در خدمت تدوین و اثبات آن است، وجه ظاهراً "خوب" آن از نظر بورژوازی -یعنی تصدیق و شناسایی واقعیت های معنوی- را در مقابل جنبه ی عملاً بد آن برای بورژوازی -یعنی اعلام نابودی و رفع این واقعیات معنوی و زیربنای مادی آن ها از طریق عمل مادی و معنوی، عملی و نظری طبقه ی انقلابی- به نحوی یکجانبه برجسته کرده و این نتیجه ی جزئی را به مثابه ی یک پیشرفت علمی خوشامد گفته است.^۲ از سوی دیگر، نمایندگان صاحب اعتبار هر دو جریان عمده ی "مارکسیزم" رسمی امروزی با شمی غریزی بی درنگ در این نوشته ی بی ادعا ترمذی رافضانه را بر علیه برخی جزم ها، که علی رغم همه ی اختلافات بین هر دو مذهب کلیسای قدیمی مارکسیزم ارتدکس، مشترک اند تشخیص دادند، و در محضر شورای گردآمده اشان نظرگاه هایی را که در آن مقاله ارائه شده بود به عنوان انحراف از تعالیم پذیرفته شده محکوم کردند.^۳

^۲ - به عنوان مثال ر.ک. "Politik" Politische Literaturberichte der Deutschen Hochschule für Band I, Heft ۲

"نکته ی به ویژه قابل ملاحظه آن است که با این درک مارکسیزم عامیانه، که ساختار معنوی (ایدئولوژیکی) جامعه یک شبه واقعیت است مخالفت می ورزد. اصول اساسی تفکر مارکسیستی اهمیت برجسته ی این ساختار را برای واقعیت به نحو قانع کننده ای روشن می کنند." یا بخش پایانی بررسی مفصل و عمیق لاشلورادوانی (Laszlo Radvnyi) در Archiv für Sozialwissenschaften LIII۲, S۵۵۲۷ff: "حتی آنکس که در مبانی اعتقادی با مؤلف هم نظر نیست بایستی بپذیرد که مارکسیزم اصیل پان- اکونومیزم نیست؛ ساختار اقتصادی را تنها قلمرو برای تمام واقعیت نمی شمارد، بلکه سپهر های معنوی را نیز به مثابه ی بخش های واقعی شالوده ریز کل حیات اجتماعی می شناسد." (همانجا ص ۵۳۵)

^۳ - ر.ک. سخنرانی ولس رئیس حزب سوسیال دموکرات آلمان در مراسم گشایش مجمع عمومی حزب در سال ۱۹۲۴ (باز چاپ در ارگان مرکزی حزب سوسیال دموکرات آلمان، "

در استدلالات انتقادی ای که بر مبنای آن ها نمایندگان ایدئولوژیک هر دو کنگره‌ی حزبی سال ۱۹۲۴، تشکیل دادگاه تفتیش عقاید برای "مارکسیزم و فلسفه" را به لحاظ نظری مستدل کرده اند، آنچه در وهله‌ی اول بیش از همه مایه‌ی شگفتی می شود، هماهنگی کامل محتوایی آن هاست؛ چیزی که با توجه به عدم توافق نظری و عملی این گرایش ها در سایر موارد، تا اندازه ای غیرمنتظره است. تفاوت تنها در اصطلاحات است؛ ولس (Wels) سوسیال دموکرات دیدگاه "پروفسور کُرش" را به عنوان ارتداد "کمونیستی" محکوم می کند و زینوویوف کمونیست همان دیدگاه را به عنوان دیدگاهی "رویزیونیستی". در واقع، تمامی استدلال هایی که از طرف بامل (Bammel) و لوپل (Luppel)، بوخارین و دبورین؛ بلاکون (Bela Kün) و روداس (Rudas)، تالهایمر (Thalheimer) و دونکر (Dunker) و دیگر منتقدان حزب کمونیست (در ارتباط با دادگاه تفتیش عقاید برای جرج لوکاج که بعداً در باره‌ی آن بحث خواهیم کرد) مستقیم یا غیرمستقیم بر علیه نظرات من ارائه شده اند، چیزی نیست جز تکرار و ادامه‌ی همان استدلال هایی که سرکرده‌ی نمایندگان فراکسیون دیگر مارکسیزم رسمی و نظریه پرداز حزب سوسیال دموکرات، کارل کانوتسکی در بررسی مشروح این نوشته در نشریه‌ی تنوریک سوسیال دموکراسی آلمان مدت ها پیش طرح کرده بود.^۴ از

"Vorwärts" [به پیش] در ۱۹۲۴.۶.۱۲؛ و نیز سخنرانی افتتاحیه‌ی دبیرکل بین الملل کمونیستی، زینوویوف، در پنجمین کنگره‌ی بین الملل کمونیستی که در همان تاریخ برگزار شد (باز چاپ در "خبرگزاری مطبوعاتی بین المللی کمونیستی vom VI Jahrgang Nr ۷۹", S. ۹۳۱ff vom ۲۸.۶.۱۹۲۴, S. ۹۳۱ff Nr ۷۹ vom ۲۸.۶.۱۹۲۴, S. ۹۳۱ff).^۴ ر.ک. S. ۳۰۶ff, Juni ۱۹۲۴, Die Gesellschaft, I, ۳. در ترجمه‌ی روسی "مارکسیزم و فلسفه" که در ۱۹۲۴ توسط انتشارات "اکتیر روح" (Oktober des Geistes) در مسکو انتشار یافته، ویراستار، بامل (G. Bammel) در مقدمه‌ی انتقادی خود کلیه‌ی استدلالاتی را که به صورت کلیشه‌ای نزد همه‌ی منتقدین کمونیست حزبی تکرار می شوند

این رو برخلاف تصور کائوتسکی که گمان می‌برد با تاختن به نوشته‌ی من دیدگاه‌های "همه‌ی نظریه پردازان کمونیزم" را هدف قرار می‌دهد، در واقعیت خط جبهه در این بحث از جای دیگری می‌گذرد؛ و براساس بسیاری شواهد می‌توان نشان داد که در مشاجرات بنیادی بر سر موقعیت کلی مارکسیزم امروزی، که هم اینک آغاز شده‌اند، مارکسیزم ارتدگس کهنه‌ی کائوتسکی و مارکسیزم ارتدکس نوی روسی یا "لنینیزم" با وجود تمامی مناقشات فرعی و گذرای خانگی‌اشان، در همه‌ی مسائل عمده و تعیین کننده در یکسو قرار می‌گیرند و تمامی گرایش‌های انتقادی و مترقی در تنوری جنبش کارگری امروز در سوی دیگر.

این وضعیت عمومی امروزی تنوری مارکسیستی، این امر را نیز توضیح می‌دهد که چرا اغلب منتقدین نوشته‌ی من خیلی کم‌تر به محدودهی کوچکی از مسائل که از عبارت "مارکسیزم و فلسفه" بر می‌آید پرداخته‌اند تا به دو مسأله‌ی دیگر که در آن اثر به هیچ وجه به طور جامع بررسی نشده‌اند و تنها بدان‌ها اشاره رفته است؛ یکی از مسأله‌ی درک از خود مارکسیزم که بنیان تمامی برنامی‌های آن نوشته است و دیگری سنوال کلی‌تر مفهوم مارکسیستی ایدئولوژی، یا رابطه‌ی آگاهی با هستی، که بررسی مسأله‌ی خاص رابطه‌ی مارکسیزم و فلسفه نهایتاً بدان راه می‌برد. تزهایی که من در "مارکسیزم و فلسفه" در مورد نکته‌ی اخیر طرح کرده‌ام، از بسیاری جهات با برنامی‌های مطالعات دیالکتیکی جرج لوکاج، که بر شالوده‌های فلسفی گسترده تری بنا شده و در همان زمان تحت عنوان تاریخ و آگاهی طبقاتی منتشر شده است، توافق دارند. من در "پسگفتار"ی بر آن نوشته توافق

گردآوری کرده است. (کمی پیش از این تاریخ، ترجمه‌ی بدون تفسیر دیگری از سوی انتشارات "کنیگا" [Kniga] در ۱۹۲۴ در لنینگراد و مسکو منتشر شده بود.)

اصولی خود را با لوکاچ اعلام داشتیم، ضمن آنکه موضعگیری دقیق در مورد یکایک موارد اختلاف نظرمان بر سر محتوا و روش را به آینده موکول کردم. این توضیح بعداً به ویژه توسط منتقدین کمونیست حزبی به گونه ای مخدوش به عنوان اعلان اتفاق نظر کامل [من با لوکاچ] تعبیر شد. در واقع در آن هنگام برای خود من هم به اندازه ی کافی روشن نبود که اختلاف نظر لوکاچ و من، علی رغم بسیاری نقاط مشترک در گرایش نظری، عملاً بیش از "چند مورد جزئی" است. به همین دلیل، و نیز دلایل دیگری که اینجا جای بحث اشان نیست، به اصرار مکرر معترضین کمونیست حزبی بر اینکه در دیدگاه های خود با لوکاچ "مرزبندی" کنم ترتیب اثر ندادم و ترجیح دادم "انحرافات" من و او از تنها "آموزه ی" رهایی بخش "مارکسیستی-لنینیستی"، آنگونه که باب طبع منتقدین بود، بدون تمایز خلط شوند. امروزه نیز با اینکه در چاپ دوم و بدون تغییر نوشته ی خود، دیگر نمی توانم اعلام توافق اصولی خود را با دیدگاه های لوکاچ بدان ضمیمه کنم و همه ی دلایل دیگری که در گذشته مرا از ابراز توضیح صریح درباره ی اختلاف نظر اتمان باز می داشت منتفی شده اند، همچنان بر این باورم که در موضع انتقادی نسبت به مارکسیزم ارتدکس، چه قدیمی و چه جدید، چه سوسیال دموکراتیک و چه کمونیستی، هنوز هم با لوکاچ در یک جبهه ایستاده ام.

۲

درکی که در مارکسیزم و فلسفه از آن دفاع شده درکی است غیر
جزمگرایانه، ضدجزمگرایانه، تاریخی و انتقادی و در نتیجه به معنای واقعی

کلمه ماتریالیستی از مارکسیزم، یعنی اساساً کاربرد درک ماتریالیستی تاریخ بر خود درک ماتریالیستی از تاریخ. منتقدین ارتدکس از هر دو مکتب قدیم و جدید، نخستین ضدمحمله‌ی جزمگرایانه‌ی خود بر علیه این درک را در پوشش ظاهراً "تاریخی" و ابدأً "جزمی" این اتهام درآوردند که گویا در نوشته‌ی من تمایلی غیرقابل توجیه به آن شکل "بدوی" ای از دیدگاه ماتریالیستی-دیالکتیکی به چشم می‌خورد که مارکس و انگلس در نخستین دوره، آن را به صورت یک تئوری انقلابی که بلاواسطه با پراتیک انقلابی پیوند دارد پایه‌گذاری کرده بودند. به همین دلیل نسبت به رشد مثبت تئوری مارکس-انگلس توسط مارکسیست‌های بین‌الملل دوم جانب انصاف را رعایت نکرده‌ام؛ از این گذشته این واقعیت را به کلی ندیده گرفته‌ام که خود مارکس و انگلس نیز در زمان‌های بعدتر نظریه‌ی اولیه‌شان را به طور اساسی تغییر و تکامل داده‌اند و به این طریق آن را به شکل تاریخی کمال یافته‌اش در آورده‌اند.

دیده می‌شود که در اینجا برای درک تاریخی-ماتریالیستی از تئوری مارکسیستی عملاً سنوال فوق‌العاده مهمی طرح می‌شود؛ سنوال در مورد مراحل تحولی متوالی‌ای که مارکسیزم از طرح اولیه‌اش تا وضعیت امروزی که به چندین هیأت تاریخی متمایز از هم تجزیه شده پیموده است، و نیز سنوال در مورد رابطه‌ی این مراحل مختلف با یکدیگر و اهمیت هر یک در کل تحول تاریخی تئوری جنبش نوین طبقه‌ی کارگر.

کاملاً بدیهی است که جریان‌های مختلف "مارکسیستی" که امروزه در جنبش سوسیالیستی کارگری با یکدیگر رقابت می‌کنند و در عرصه‌ی تئوری نیز با خصومتی هر چه شدیدتر با یکدیگر می‌جنگند، از نقطه نظر

جزمگرایانه ی خود ارزیابی های کاملاً متفاوتی از این مراحل تحول تاریخی گوناگون داشته باشند. در پی اضمحلال بین الملل اول در سال های هفتاد [قرن نوزدهم] و نیز به دنبال فروپاشی شکل تا آن زمان موجود بین الملل دوم - که جنگ جهانی [اول] سرآغاز آن بود- نه یک جریان، بلکه چندین جنبش جدا از هم سربرآورده اند که همگی خود را به مارکس منتسب می کنند و همگی بر سر تصاحب "انگشتی حقیقی" مقام جانشینی در "مارکسیزم" راستین با یکدیگر می ستیزند. اما حتی آنگاه که به جای سعی در گشودن کلاف سردرگم این نزاع های جزمگرایانه، آن را یکجا قطع کنیم و بر زمینه ی آن شناخت دیالکتیکی ای پا بگذاریم که به طور نمادین در این عبارت بیان می شود که آن انگشتی حقیقی گم شده است، یعنی آنگاه که دیگر جزمگرایانه به دنبال همخوانی های بزرگ یا کوچک این روایت های گوناگون از مارکسیزم با یک قانون انتزاعی "آموزه ی ناب و تحریف نشده" نگردیم، بلکه همه ی این ایدئولوژی های قدیم و جدید مارکسیستی را صرفاً به گونه ای ماتریالیستی - تاریخی و دیالکتیکی به مثابه ی محصول تحولات تاریخی در نظر بگیریم، در آن صورت باز هم بسته به اینکه در بررسی تاریخی خود از چه زاویه ای حرکت می کنیم به تعریف های کاملاً متفاوتی از یکایک مراحل این فرآیند تحول و رابطه ی آن ها با یکدیگر خواهیم رسید. من در نوشته ی مورد نظر، آنجا که بحث راجع به مسأله ی ویژه ی رابطه ی مارکسیزم و فلسفه بود، برای این منظور خاص سه دوره ی عمده ی تحول را از هم متمایز کردم که تئوری مارکسیزم پس از شکل گیری اولیه اش از آن ها گذر کرده و در هر یک از آن ها رابطه اش را با فلسفه به شیوه ای خاص تغییر داده است.^۵ این

^۵ - کائوتسکی (همانجا، ۱۲ص) "مارکسیزم بدوی" را، که به ادعای او تنها شکل پذیرفته

ره یافت خاص که فقط برای [مطالعه‌ی] تاریخ فلسفه و مارکسیزم معتبر است به ویژه تعیین حدود دومین دوره‌ی این مراحل را توجیه می‌کند. در طرح من، این دوره با جنگ ژونن ۱۸۴۸ و سال‌های پنجاه قرن نوزدهم- که همزمان است با عصر رونق دوباره و تا امروز بیسابقه‌ی سرمایه‌داری و نیز درهم شکستن تمامی سازمان‌ها و رویاهای رهایی‌طلبه‌ی کارگر، که در عصر تاریخی قبلی شکل گرفته بودند- شروع می‌شد و تا اواخر قرن ادامه می‌یافت. قطعاً می‌توان در این مورد بحث کرد که آیا خلاصه کردن دوره‌ای چنین طولانی و چشم‌پوشی از آن همه نقاط حساس تاریخی که برای کل سیر تحول جنبش طبقه‌ی کارگر حائز اهمیت‌اند، شیوه‌ای بیش از حد انتزاعی برای ارائه‌ی رابطه‌ی بین مارکسیزم و فلسفه نیست. ولی در این حقیقت تاریخی تردیدی نیست که در سراسر نیمه‌ی دوم قرن نوزدهم در زمینه‌ی رابطه‌ی مارکسیزم با فلسفه هیچ تحولی به اهمیت و تعیین‌کنندگی مرگ کامل فلسفه در اواسط قرن، که کل بورژوازی آلمان و به شکلی دیگر طبقه‌ی کارگر آلمان نیز از آن لطمه دید، رخ نداده است. با وجود این، تاریخ مشروح روابط تنوری مارکسیزم با فلسفه در نیمه‌ی دوم قرن نوزدهم که نخواهد تنها به ارائه‌ی خطوط کلی این حرکت تاریخی اکتفا کند، مسلماً بایستی به میزان بسیار بالاتری تدقیق شود. نوشته‌ی من از این لحاظ بسیاری پرسش‌ها را بی‌پاسخ

شده‌ی مارکسیزم از طرف من و دیگر نظریه پردازان کمونیست است. تنوری می‌داند که مارکس و انگلس از لحاظ زمانی در "آثار اولیه‌ی پیش از سی سالگی خود تدوین کرده‌اند." از سوی دیگر بامل، که در نقد خود در تمامی نکات کورکورانه از کائوتسکی تبعیت می‌کند (همانجا، s۱۳ff) با اظهار فضل بيموردی بر این نکته به نشانه‌ی نادانی من خرده می‌گیرد که "زندگینامه‌ی فکری مارکس را با نقد فلسفه‌ی حق هگل در ۱۸۴۳ آغاز کرده‌ام. در اینجا کافی است به هر دوی اینان یادآور شوم که من با صراحت و تأکید از سه دوره سخن گفته‌ام که تنوری مارکس پس از پیدایش از آن‌ها گذر کرده است، و به مثابه‌ی بیان ایدئولوژیکی نخستین دوره، نه کارهای اولیه، بلکه نوشته‌های مارکس از نقد فلسفه‌ی حق به بعد را ذکر کردم.

می گذارد؛ که البته تا آنجا که من می دانم کس دیگری نیز از آن به بعد بدان ها نپرداخته است. در این صورت دیگر نمی توان، مثلاً جمله‌ی معروف انگلس در ۱۸۸۸ در پایان نوشته‌ی راجع به فویرباخ و پایان فلسفه‌ی کلاسیک آلمان را که در آن جنبش کارگری آلمان را "وارث فلسفه‌ی کلاسیک آلمان" معرفی می کند، به عنوان نخستین نشانه‌ی نزدیک شدن سومین دوره‌ی تحولی ارزیابی کرد که در آن بین مارکسیزم و فلسفه- در پیوند با آنچه انگلس در پیشگفتارش آن را "نوعی زایش دوباره‌ی فلسفه‌ی کلاسیک آلمان در خارجه، مشخصاً در انگلستان و اسکاندیناوی، و حتی خود آلمان" می‌نامد- بار دیگر روابط مثبتی برقرار می‌شود، هر چند که در آغاز این امر توسط مارکسیست‌های رویونیست کانت گرابی صورت می‌گیرد که شعار بورژوازی "بازگشت به کانت" را در تنوری مارکسیزم به کار بستند. برعکس، آنجا که ما در توصیف تنوری ماتریالیستی دیالکتیکی، انتقادی و انقلابی مارکس و انگلس در سال‌های چهل از "ضدفلسفه" ای که در [ذات] خود هنوز فلسفی است، یاد کردیم، بایستی با بازنگری در چهار دهه‌ی بین ۱۸۵۰ تا ۱۸۹۰ نیز نشان دهیم که آن "ضدفلسفه" در دوره‌ی تاریخی بعدی در تداوم خود به دو شاخه تقسیم شده است: از یکسو به صورت "مثبت" شدن "علم" سوسیالیستی و رویگردانی تدریجی از هرگونه فلسفه، از سوی دیگر به صورت تحولی فلسفی که ظاهراً در تضاد با روند اولی ولی در واقع قطب مکمل آن است، تحولی که از پایان سال‌های پنجاه ابتدا نزد خود مارکس و انگلس و سپس نزد بهترین شاگردانشان- آنتونیو لاپریولا، در ایتالیا و پلخائف در روسیه قابل مشاهده است و می‌توان آن را اساساً نوعی رجعت به فلسفه‌ی

هگل دانست و نه به "ضد فلسفه"ی هگلین‌های چپ در دوران پُر آشوب^۶ سال‌های چهل، که بنا به جوهره‌ی کلی‌اش انتقادی و انقلابی بود.^۷

این گرایش فلسفی در مراحل بعدی تنوری مارکس و انگلس تنها به تغییر موضع نسبت به فلسفه، که "فویرباخ" انگلس مؤید آن است، محدود نمی‌ماند، بلکه پیامدهای معینی نیز در سیر تکاملی اقتصاد مارکسیستی دارد (که رد پای آن‌ها را می‌توان در نقد اقتصاد سیاسی ۱۸۵۹ و نیز در سرمایه به روشنی دید) و از آن هم بیش‌تر در زمینه‌های ویژه‌ی کار انگلس، یعنی علوم طبیعی (که در آثار او دیالکتیک طبیعت و آنتی‌دورینگ تجسم یافته‌اند).

اما منتقدین در حملات خود به سه دوره‌ی تحول‌بزرگی که من در مارکسیزم از هم متمایز کرده‌ام به هیچ وجه به این مسائل نمی‌پردازند. اینان حتی سعی نمی‌کنند بیهودگی این دوره بندی را برای منظوری که من در تحلیل خود داشته‌ام اثبات کنند؛ در عوض مرا متهم به داشتن این گرایش می‌کنند که نه تنها در مورد رابطه‌ی مارکسیزم و فلسفه، بلکه به طور کلی و از هر لحاظ، تمامی تاریخ تحولات مارکسیزم در طی نیمه‌ی دوم قرن نوزدهم را با دیدی منفی، به صورت روندی خطی می‌نمایانم که منحصراً و بدون ابهام از تنوری اولیه‌ی انقلابی مارکس و انگلس سیری نزولی طی کرده است.^۸ آن‌ها با

^۶ - در متن: Strum- und Drangzeit، دوره‌ی پای‌گرفتن جنبش ادبی سنت شکنانه، طبیعت‌گرایانه و آزادیخواهانه در آلمان از ۱۷۶۷ تا ۱۷۸۵.

^۷ - در مورد این "رجعت" مارکس و انگلس به هگل از اواخر دهه‌ی پنجاه ر.ک. چند یادداشت جالب در Rjasanow, Marx-Engels Archiv, II, S. ۱۲۲ff. این گرایش فلسفی به سمت هگل توسط لایبرولا و پلخانف دنبال و تشدید می‌شود که در سطر سطر نوشته‌های آنان مشهود است، و بعداً به صورت خاصی که توضیح داده خواهد شد نزد لنین، شاگرد فلسفی پلخانف، تداوم می‌یابد.

^۸ - کائوتسکی به عنوان شاهی بر این ادعا دو عبارت از یادداشت‌های ۳۰ و ۶۸ را که از زمینه‌ی مشخص متن بیرون کشیده است نقل می‌کند اما یک جمله را از قلم می‌اندازد، جمله‌ای که من در آن بدون کم‌ترین ابهام موضع واقعی خود را نسبت به این مسأله، در جایی

جدیت هر چه تمام تر بر علیه این برداشت - که هرگز و هیچ جا از طرف من دفاع نشده- مباحثه می کنند؛ از یاوگی این ادعا، که خود اختراع کرده اند و آن را به من نسبت می دهند، برآشفته می شوند که مارکس و انگلس خود در ابتدال و انحطاط تئوریشان "مقصر" بوده اند، و می کوشند باز هم این حقیقت تردیدناپذیر را ثابت کنند که روند تحولی که از کمونیزم اولیه ی انقلابی مانیفست ۱۸۴۸ به "مارکسیزم بین الملل اول" و پس از آن به مارکسیزم سرمایه و نوشته های بعدی مارکس و انگلس سیر کرده است، سرشتی مثبت و تکاملی دارد، و در پایان بی سروصدا به آنجا می رسند که همان "خدمت ارزنده ای" که مارکس و انگلس در تکامل تئوری مارکسیزم داشته اند و هیچکس منکر آن نیست، برای "مارکسیست های بین الملل دوم" نیز قائل شوند. اما درست در همینجا آن گرایش جزمگرایانه ای چهره می نماید که در پس تمامی این حملات، که ظاهراً بر علیه صحت تاریخی ارائه ی من از سیر تحولات مارکسیزم در نیمه ی دوم قرن نوزدهم صورت می گیرند، نهفته است. در واقع مسأله بر سر چیزی نیست جز دفاع جزمگرایانه از این تز سنتی و ارتدکسی که تئوری بین الملل دوم از نظر یک دسته (کائوتسکی) تا به امروز، از نظر دسته ی دیگر (نظریه پردازان کمونیست حزبی) دستکم تا زمان "گناه نخستین" در ۴ اوت ۱۹۱۴، خصلت اساساً مارکسیستی داشته است.

که با زمینه ی کلی بحث مناسبت دارد (صفحه ی ۱۳۴ همین کتاب)، بیان داشته ام. من این "سوسیالیزم علمی سرمایه (۱۸۹۴-۱۸۶۷) و سایر نوشته های بعدی مارکس و انگلس" را به عنوان "شکل تکامل یافته تری از کلیت تئوری مارکسیستی" در برابر "کمونیزم بلاواسطه انقلابی" دوره ی تاریخی قبلی مشخص نموده ام. شواهد دیگر بر موضع به افراط مثبت من نسبت به شکل بعدی و تکامل یافته تر تئوری مارکس- انگلس را می توان، به عنوان مثال، در مقدمه ای که بر انتشار ۱۹۲۲ی "نقد برنامه ی گوتا"ی ۱۸۷۲ مارکس نوشته ام و نیز در مقاله ی "مارکسیزم بین الملل اول" در نشریه ی Die Internationale (بین الملل) سال ۱۹۲۴ (S.۵۷۳ff) یافت.

این غرض ورزی مارکسیزم ارتدکس نسبت به تحول تاریخی واقعی مارکسیزم آشکارتر از همه نزد کائوتسکی به چشم می‌خورد. برای او نه تنها تغییر شکلی که طیف رنگارنگ مارکسیست‌های بین‌الملل دوم در تئوری مارکسیزم به وجود آوردند، بلکه "تکامل مارکسیزم توسط مارکس و انگلس، که از "خطابیه"ی (۱۸۶۴) آغاز می‌شود و با پیشگفتار انگلس بر چاپ تازه‌ی مبارزه‌ی طبقاتی در فرانسه (۱۸۹۵) پایان می‌یابد" نیز به معنای "رشد" این تئوری است از یک تئوری انقلاب اجتماعی پرولتاریا به "تئوری که دیگر نه فقط برای وضعیت انقلابی، بلکه برای دوره‌های غیرانقلابی نیز قابل کاربرد است." (همانجا ص. ۳۱۳). در اینجا کائوتسکی با آنکه خصلت اساساً انقلابی تئوری مارکس-انگلس را حذف کرده، هنوز آن را "تئوری مبارزه‌ی طبقاتی" می‌خواند، اما دیری نمی‌گذرد که پافراتر می‌گذارد و در آخرین اثر بزرگ خود درباره‌ی درک ماتریالیستی تاریخ بر هرگونه رابطه‌ی جوهری بین تئوری مارکسیستی با مبارزه‌ی طبقاتی پرولتاریا خط بطلان می‌کشد. به این ترتیب دیده می‌شود که تمام اعتراض او به "مقصر شمردن" مارکس و انگلس دوره‌های بعد در انحطاط و ابتذال مارکسیزم-که گویا از طرف من‌عنوان شده صرفاً پوششی است که در پناه آن می‌کوشد دست شستن خود و هم‌مسئله‌گانش از آخرین بقایای تئوری مارکسیزم را به طور اسکولاستیکی و جزمگرایانه به "مرجعیت" مارکس-انگلس متکی کند، تئوری که زمانی در حرف آن را پذیرفته بودند ولی همان‌ته‌مانده‌ی آن را نیز از مدت‌ها پیش در حدی که دیگر قابل‌بازشناسی نیست تحریف کرده بودند.

ولی حتی در این نکته نیز همبستگی نظری کاملی بین ارتدکسی جدید کمونیستی و ارتدکسی کهنه‌ی سوسیال‌دموکراسی برقرار است. منتقدین

کمونیست حزبی ایراد می گیرند که در نوشته‌ی من "مفاهیمی مثل مارکسیزم بین الملل دوم به خاطر انتزاع مفرط و طرح شماتیک مسأله، ابهام آمیز می شوند" (بامل، همانجا ص ۱۳). این اتهام تنها پرده‌ای است بر تلاش برای دفاع جزمگرایانه از خود همین "مارکسیزم بین الملل دوم" که لنین و اعوانش، علی رغم برخی سخنان تندی که در تب و تاب جنگ گفته اند، هیچگاه میراث معنوی آن را به طور جدی رد نکرده اند. همانگونه که معمول "نظریه پردازان" کمونیست حزبی است، در این مورد نیز منتقد کمونیست از اینکه نیت کسب حیثیت برای مارکسیزم بین الملل دوم را با مسئولیت خود به اجرا بگذارد می پرهیزد و خود را در سایه‌ی گسترده‌ی لنین پنهان می کند. او برای آنکه ایرادش را به نحوه‌ی ظاهراً "انتزاعی و شماتیکی" که مفهوم "مارکسیزم بین الملل دوم" در مارکسیزم و فلسفه ابهام آمیز می شود برای خواننده توضیح دهد، مطابق یک سبک کار آزموده شده‌ی اسکولاستیکی جمله‌ای از لنین نقل می کند که وی در آن یکبار در موقعیت تاکتیکی فوق العاده بغرنجی از "خدمات تاریخی بین الملل دوم"، آن هم برای رشد پراتیکی، و نه تنوریکی، در جنبش نوین کارگری قدردانی کرده است.^۹ اما بامل در همینجا

^۹ - این عبارت از پاسخی گرفته شده که لنین در ژوئیه ی ۱۹۱۹ در آستانه ی کنگره ی لویرن (Luzerne) بین الملل برن (Berne) بر مقاله ی رامسی مک دونالد (Ramsay McDonald) یکی از رهبران کارگری انگلیسی که در آن زمان به عنوان سوسیالیست چپ اعتبار داشت، نوشته است. موضوع این مقاله "بین الملل سوم" بود- که به تازگی با مراننامه اش برای طبقه ی کارگر مطرح می شد- و ترجمه ی آلمانی آن در نشریه ی بین الملل کمونیستی (Die Kommunistische Internationale, Nr. ۵۲ff) که در آن زمان از طرف دبیرخانه ی اروپای غربی بین الملل کمونیستی منتشر می شد به چاپ رسید. "عبارتی" که بامل به مثابه ی حجت به منظور مستدل کردن ادعای کاملاً متفاوتی بیرون می کشد، در زمینه ی مشخص بحث لنین ابداً ربطی به تنوری مارکسیستی بین الملل دوم ندارد. آنچه لنین تحت عنوان "خدمت تاریخی" و "دستآورد ماندنی" بین الملل دوم که "یک کارگر واجد آگاهی طبقاتی هرگز منکر آن نخواهد شد"، نام می برد تنها چیزهای پراتیکی هستند مثل "سازماندهی توده‌های کارگر، تشکیل سازمان‌های تعاونی، اتحادیه‌ای و سیاسی توده‌ای،

متوقف می ماند و به جای آنکه از این تحسین لنین نسبت به جنبه‌ی خوب پراتیک سوسیال دموکراسی در یک جمله‌ی روشن نتیجه گیری مطلوب را در مورد تئوری سوسیال دموکراسی نیز به انجام برساند به نحوی واقعاً به افراط انتزاعی و ابهام آمیز^{۱۰} به لکنت می افتد و می گوید "نشان دادن این امر دشوار نیست که گفتن همین سخن تا درجه‌ی معینی در مورد مبانی نظری مارکسیزم نیز کاملاً امکان پذیر است" (همانجا ص ۱۴).

ماجرای تاریخی واقعی "مارکسیزم بین الملل دوم" که من پس از مارکسیزم و فلسفه در جای دیگری آن را بررسی کرده ام، از این قرار است که آن جنبش سوسیالیستی که با تغییر شرایط تاریخی در ثلث آخر قرن نوزدهم بار دیگر بیدار شد و رونق گرفت، برخلاف آنچه تصور می شود، هیچگاه تن به پذیرش کل مارکسیزم نداد^{۱۱}. با اینکه بنابه ایدئولوژی مارکسیست های ارتدکس و نیز حریفانشان که بر همان زمینه‌ی جزمگرایانه‌ی ایدئولوژیکی ایستاده اند، "پذیرش مارکسیزم" در این مرحله‌ی تازه‌ی تاریخی از جنبش نوین کارگری، هم در تئوری و هم در پراتیک شامل کل مارکسیزم می شود، اما واقعیت این است که حتی در تئوری نیز این پذیرش به چند "تئوری" اقتصادی، سیاسی و اجتماعی محدود می شده که از کلیت جهان بینی انقلابی مارکسیستی بیرون کشیده شده بودند و به همین سبب معنای کلی اشان دگرگون شده و اغلب در

بهره گیری از پارلمانتاریزم بورژوایی و نیز از کلیه‌ی نهادهای دموکراسی بورژوایی و چیزهای دیگر". (همانجا، ص ۶۰).

^{۱۰} - در این مورد ر. ک. نوشته‌ی من، Die materialistische Geschichtsauffassung. Ein Auseinanderstzug mit Karl Kautsky (درک ماتریالیستی تاریخ، مباحثاتی با کارل کائوتسکی) که همین ناشر آن را منتشر کرده است، بخصوص آخرین بخش آن درباره‌ی "اهمیت تاریخی کائوتسکیزم" (این بخش در چاپ ناکامل Grünberg در Archiv für die Geschichte des Sozialismus und der Arbeiterbewegung, XIV, S. ۱۷۹ff. نیامده است.)

محتوای ویژه‌ی خود نیز تحریف و مثله شده بودند. برجسته کردن و تأکید عامدانه بر سرشت دقیقاً "مارکسیستی" برنامه و کل تنوری این جنبش به هیچ وجه مربوط به زمانی نیست که جنبش کارگری سوسیال دموکراتیک جدید در پراتیک خود هنوز با خصلت مبارزاتی و انقلابی تنوری مارکس نزدیکی دارد و "هر دو پیرمرد در لندن"، و پس از مرگ مارکس در ۱۸۸۳ فریدریش انگلس به تنهایی، کماکان در این جنبش مستقیماً فعال اند. معمای قضیه اینجاست که این تأکیدها زمانی دیرتر صورت می‌گیرد، در دوره‌ای که در پراتیک اتحادیه‌ای و سیاسی آن‌گرایش‌های تازه‌ای پاگرفته‌اند که بعداً بیان ایدئولوژیکشان را در به اصطلاح "رویزیونیزم" می‌یابند. درست در همان زمانی که جنبش، تحت تأثیر دوره‌ی بحران و رکود [اقتصادی] سال‌های هفتاد، تحت فشار ارتجاع سیاسی و اجتماعی ناشی از شکست کمون پاریس در ۱۸۷۱، قانون [ضد] سوسیالیست‌ها در آلمان، شکست جنبش رو به رشد سوسیالیستی اتریش در ۱۸۸۶ و سرکوب خشونت بار جنبش هشت ساعت کار در آمریکا در ۱۸۸۶، از لحاظ‌گرایش پراتیکی بالاترین درجه‌ی انقلابیگری را داشت، تنوری آن عمدتاً "پوپولیستی"، دموکراتیک، لاسالینی، دورینگی و تنها بسته و گریخته "مارکسیستی" بود^{۱۱}. و تنها از درون شرایط پراتیکی تغییریافته‌ی دوره‌ی بعد، زمانی که در سال‌های نود در اروپا و به ویژه در آلمان بار دیگر اقتصاد رونق یافت و پس از عفو عمومی مبارزان کمون در فرانسه در ۱۸۸۰، لغو قانون ضدسوسیالیست‌ها در ۱۸۹۰ در آلمان، نخستین نشانه‌های بهره‌گیری "دموکراتیک‌تر" از قهر دولتی در

^{۱۱} - ر. ک. مکاتبات مارکس و انگلس که در "نقد برنامه‌ی گوتا" منتشر شده توسط من به چاپ رسیده‌اند، و نیز به نکات مربوطه در مقدمه‌ی من (S. 7ff). یک مرجع مهم دیگر برای تشریح این رابطه‌نامه‌های فریدریش انگلس به برنشتاین از ۱۸۸۱ تا ۱۸۹۵ است که در این فاصله (برلین ۱۹۲۵) منتشر شده‌اند.

قاره‌ی اروپا ظاهر شدند، اعتراف صوری به کل مارکسیزم به مثابه‌ی نوعی دفاع تئوریکی و تسلا‌ی متافیزیکی شکل گرفت. به این اعتبار می‌توان رابطه‌ی عموماً پذیرفته شده بین "مارکسیزم" کائوتسکی و "روزیونیزم" برنشتاین را درست وارونه کرد و مارکسیزم ارتدکس کائوتسکی را روی دیگر، یا نقطه‌ی مقابل و قطب تکمیل کننده‌ی روزیونیزم برنشتاینی دانست.^{۱۲}

با توجه به این وضعیت تاریخی واقعی، تمام ایرادات منتقدین مارکسیست ارتدکس مبنی بر اینکه گویا من نسبت به شکل "بدوی" نخستین روایت تاریخی از تئوری مارکس- انگلس تعلق خاطر دارم و گویا تکامل مثبت این شکل آغازین مارکسیزم را، چه توسط خود مارکس و انگلس و چه توسط مارکسیست‌های بعدی در نیمه‌ی دوم قرن نوزدهم، ندیده می‌گیرم، نه فقط بی‌دلیل، که مهم‌اند. "مارکسیزم بین الملل دوم" که ظاهراً بایستی به عنوان پیشرفت مثبتی در تئوری اولیه‌ی مارکس، انگلس در نظر گرفته شود، در واقعیت صورت تاریخی تازه‌ای از تئوری طبقاتی پرولتاریاست که از شرایط پراتیکی جدید مبارزه‌ی طبقاتی در عصر تاریخی تازه‌ای برآمده و رابطه‌اش نسبت به تئوری مارکس، انگلس، چه در شکل اولیه‌اش و چه در شکل تکامل یافته‌ی بعدی‌اش، کاملاً متفاوت و اساساً بسیار بغرنج‌تر از آن چیزی است که کسانی که از یک پیشرفت مثبت، یا برعکس از یک رکود تمام عیار، سپرفت و انحطاط تئوری مارکس در "مارکسیزم بین الملل دوم" سخن می‌گویند تصور

^{۱۲} - در این مورد بویژه ر. ک. گزارش‌های هماهنگ برنشتاین و کائوتسکی راجع به تعبیری که در این زمان در رابطه‌ی آنان نسبت به تئوری مارکسیزم و نیز در رابطه‌ی نظری‌اشان با یکدیگر رخ داده است. این کار، این افسانه را که تئوری سوسیال دموکراسی پیش از "تجدیدنظر" برنشتاین صریحاً و مؤکداً سرشت "مارکسیستی" داشته از بنیاد تصحیح می‌کند:

Meiner, Volkswirtschaftslehre in Selbstdarstellung, Leipzig. ۱۹۲۴ S.

۱۲ ff (Bernstein) und S. ۱۳۴ ff (Kautsky)

می‌کنند. مارکسیزم مارکس و انگلس، برخلاف آنچه کائوتسکی (رسماً فقط در مورد شکل اولیه اش، یعنی "مارکسیزم بدوی مانیفست کمونیزم"، اما در واقع در مورد کلیه‌ی اجزاء انقلابی تئوری مارکس، انگلس در دوره‌ی بعد نیز) ادعا می‌کند، به هیچ وجه تئوری سوسیالیستی‌ای نیست که از نقطه نظر جنبش کارگری امروزی "عقب افتاده" باشد. از طرف دیگر، مارکسیزم مارکس و انگلس، نه آنگونه که نمایندگان گرایش‌های انقلابی در درون مارکسیزم ارتدکس سوسیال دموکراسی در سرآغاز سومین دوره‌ی تحول در اواخر قرن گذشته اینجا و آنجا مدعی می‌شوند و امروزه نیز هنوز برخی از مارکسیست‌ها ادعا می‌کنند، تئوری نیست که به نحوی اعجاز‌آمیز تحولات بعدی جنبش طبقه‌ی کارگر را برای آینده‌ی نامعلوم به طور نظری پیشگویی کرده باشد، آنچنان که مثلاً بتوان گفت که جنبش پراتیکی این طبقه نسبت به تئوری خود عقب‌تر است و تنها در سیر تکامل آتی خود اندک چارچوبی را که تئوری از پیش برایش تعیین کرده پُر می‌کند^{۱۳}. برعکس، می‌توان این

^{۱۳} - مارکس نیز، علی‌رغم این سخن معروف اش که من خود "مارکسیست نیستم"، گاه‌گاه از این درک تا حدی جزمگرایانه و ایدئالیستی از رابطه‌ی تئوری مارکسیستی اش با جلوه‌های بعدی و واقعی جنبش طبقه‌ی کارگر میرا نبوده است. به عنوان مثال می‌توان نگاه کرد به نقد برنامه‌ی گوتا (۱۸۷۵) که در آن بارها از "پسروی‌های تکاندنده‌ی تئوریک" این طرح برنامه نسبت به شناخت بهتری که در گذشته تحصیل شده بود و نیز از "سوء قصد رسوایی برانگیزی که نویسندگان این طرح" نسبت به نظرات رایج بین توده‌های حزبی مرتکب می‌شوند، شکوه می‌کند. اما بعداً مبارزین چپ رادیکال با رویزیونیسم و مارکسیست‌های ارتدکس میانه رسماً از این درک یک سیستم ساختند و سعی کردند "توقف" در جریان پیشرفت تئوریکی را که خود تصور کرده بودند به کمک این سیستم توضیح دهند. به عنوان مثال، روزا لوکزامبورگ در مقاله‌ی که در ۱۹۰۳، ۳، ۱۴، Vorwärts چاپ شده در کمال جدیت ادعا می‌کند "رکود تئوریکی" که اکنون در جنبش احساس می‌شود از آن رو نیست که "ما در مبارزه‌ی پراتیکی از مارکس پیش افتاده ایم، بلکه برعکس، چون مارکس در آفرینش علمی خود بر ما به عنوان حزب رزمنده‌ی عملی سبقت گرفته است؛ نه چون مارکس تکافوی نیازهای ما را نمی‌کند بلکه چون نیازهای ما هنوز برای احراز اندیشه‌ی مارکس کافی نیستند." و مارکسیست آزموده‌ای چون ریازانف (Rjasanow) که در ۱۹۲۸ این مقاله را در مجموعه‌ای به نام کارل مارکس، اندیشمند، انسان و انقلابی دوباره به چاپ می‌رساند، از

عدم تناسب بین تنوری بسیار پیشرفته‌ی انقلابی "مارکسیستی" و پراتیک بسیار عقب مانده نسبت به این تنوری و حتی گاه مستقیماً متناقض با آن را - که در حزب سوسیال دموکرات آلمان عملاً از زمان تبدیل اش به یک حزب "مارکسیستی" (روندی که در ۱۸۹۱ با برنامه‌ی ارفورت به تدوین کائوتسکی - برنشتاین کامل شد) موجود بود و بعداً همه‌ی نیروهای زنده‌ی حزبی (چه راست و چه چپ!) وجود آن را هر چه آزردهنده تر حس می کردند و تنها مارکسیست های ارتدکس میانه در انکار آن اصرار می ورزیدند - به سادگی چنین توضیح داد که در این مرحله‌ی تاریخی "مارکسیزم" برای جنبش کارگری، که در بست آن را پذیرفته بود، از همان آغاز نه یک تنوری واقعی، یعنی "صرفاً بیان عام جنبشی تاریخی که واقعاً برای خود سیر می کند" (مارکس)، بلکه همواره یک ایدئولوژی بوده که ساخته و پرداخته "از بیرون" گرفته شده بود. این یعنی ساختن فضیلتی جاودانه از ضرورت زمانه، آنگاه که "مارکسیست های ارتدکسی" مثل کائوتسکی و لنین با حرارت تمام برای این نظر مبارزه می کنند که سوسیالیزم را تنها "از بیرون"، از سوی روشنفکران بورژوا که به جنبش کارگری پیوسته اند می توان به جنبش طبقه‌ی کارگر وارد کرد^{۱۴} و آنجا که حتی چپ های رادیکال مثل روزا

دیدگاه امروزی خود به این عبارات لوکزامبورگ که تقریباً سی سال پیش نوشته شده اند تنها یک توضیح را می افزاید، و آن اینکه "پراتیک انقلاب روسیه ثابت کرده است که هر مرحله‌ی تکاملی جدید و بالاتر در مبارزه‌ی طبقاتی پرولتاریا قادر است از زرادخانه‌ی بی پایان تنوری مارکسیستی پیوسته سلاح های تازه ای متناسب با نیازهای مرحله‌ی تازه‌ی مبارزه‌ی رهایی بخش طبقه‌ی کارگر برگیرد." (همانجا ص ۷). این سخن قطعاً نمی تواند رابطه‌ی تنوری و پراتیک را که روزا لوکزامبورگ بر سر می ایستاند، بار دیگر برپا کند.
^{۱۴} - ر. ک. پلمیک کائوتسکی در *Neue Zeit*, XX, I, S. ۶۸ff) در ۱۹۰۱ به کنگره‌ی حزبی وین ارائه شده بود. در جایی از این طرح آمده بوده که پرولتاریا در جریان مبارزاتی که سیر تحول سرمایه داری به او تحمیل می کند نسبت به امکان و ضرورت سوسیالیزم آگاهی می یابد. کائوتسکی این جمله را

لوکزامبورگ از "رکود در مارکسیزم" سخن می‌گویند و آن از یکسو در قدرت خلاقیت ذهنی مارکس که در آن زمان به تمام ابزارهای کمکی آموزش طبقاتی بورژوازی مجهز بوده ریشه‌یابی می‌کنند و از سوی دیگر در شرایط بود اجتماعی پرولتاریا در جامعه‌ی امروزی، شرایطی که در سراسر عصر

به درستی چنین معنی می‌کند: "آن وقت به نظر می‌آید که آگاهی سوسیالیستی نتیجه‌ی ناگزیر و مستقیم مبارزه‌ی طبقاتی پرولتاریاست." و ادامه می‌دهد: "و حال آنکه این به هیچ وجه صحیح نیست. بدیهی است که سوسیالیزم به مثابه‌ی یک آموزش، همانقدر در روابط اقتصادی کنونی ریشه دارد که مبارزه‌ی طبقاتی پرولتاریا در آن ریشه دارد و عیناً نظیر این، مبارزه‌ی طبقاتی همانقدر هم از مبارزه علیه فقر و مسکنت توده‌ها، که زاینده‌ی سرمایه‌داری است، ناشی می‌گردد، لیکن سوسیالیزم و مبارزه‌ی طبقاتی یکی زاینده‌ی دیگری نبوده، بلکه در کنار یکدیگر به وجود می‌آیند، و پیدایش آن‌ها معلول مقدمات مختلفی است. آگاهی سوسیالیستی کنونی فقط برپایه‌ی معلومات عمیق علمی می‌تواند پدیدار گردد. در حقیقت، علم اقتصاد زمان حاضر به همان اندازه پیش شرط تولید سوسیالیستی است که تکنیک کنونی هست، و حال آنکه پرولتاریا، با تمام تمایل خود، نه این را می‌تواند به وجود آورد و نه آن را؛ هر دوی آن‌ها از سیر جریان اجتماعی کنونی ناشی می‌شوند. حامل علم هم پرولتاریا نبوده بلکه روشنفکران بورژوازی هستند. سوسیالیزم کنونی نیز در مغز افرادی از این قشر پیدا شده و توسط آن‌ها به پرولتاریایی که از حیث تکامل فکری خود برجسته‌اند منتقل می‌گردد و آن‌ها سپس آن را در جایی که شرایط مقتضی است در مبارزه‌ی طبقاتی پرولتاریا وارد می‌نمایند. بدین طریق آگاهی سوسیالیستی چیزی است که از خارج، داخل مبارزه‌ی طبقاتی پرولتاریا شده و نه یک چیز خود بخودی که از این مبارزه ناشی شده باشد. مطابق همین اصل هم بود که در برنامه‌ی قدیمی هاینفلد به طور کاملاً منصفانه‌ای گفته شده بود که وظیفه‌ی سوسیال دموکراسی عبارت از این است که آگاهی نسبت به موقعیت پرولتاریا و معرفت نسبت به وظایف وی را در ذهن پرولتاریا وارد سازد. هرگاه آگاهی مذکور خودبخود و از مبارزه‌ی طبقاتی ناشی می‌شد دیگر احتیاجی به گفتن این نمی‌بود." (همانجا S. ۷۹ff، [ترجمه‌ی فارسی: نقل از منتخب آثار لنین، ص ۸۷-۸۸، با اندکی تغییر]). یک سال بعد (۱۹۰۲) لنین در برنامه‌ی سیاسی معروف خود، چه باید کرد؟ در نقطه‌ای تعیین کننده به این اظهارات کائوتسکی متوسل می‌شود و این سخنان "به مورد و بسیار مهم کائوتسکی" را عیناً نقل می‌کند و به صراحت نتیجه‌ی می‌گیرد که "از ایدئولوژی مستقلی که خود توده‌های کارگر در همان جریان جنبش خود به وجود آورده باشند نمی‌تواند حرفی در میان باشد." (منتخب آثار، "چه باید کرد؟"، ص ۸۸). در بسیاری جاهای دیگر این کتاب، مثلاً ص ۸۴ [چه باید کرد؟] به جملاتی از این قبیل می‌توان برخورد کرد که جای هیچ ابهامی باقی نمی‌گذارند: "تاریخ تمام کشورها گواهی می‌دهد که طبقه‌ی کارگر با قوای خود منحصرأ می‌تواند آگاهی تردیونونیستی حاصل نماید، یعنی اعتقاد حاصل کند که باید تشکیل اتحادیه بدهد، بر ضد کارفرمایان مبارزه کند و دولت را مجبور به صدور قوانینی بنماید که برای کارگران لازم است و غیره. ولی آموزش سوسیالیزم از آن تئوری‌های فلسفی، تاریخی و اقتصادی نشوونما یافته است که نمایندگان دانشور طبقات دارا و روشنفکران تتبع نموده‌اند."

سرمایه‌داری بدون تغییر همواره برقرار خواهند ماند^{۱۰}. توضیح ماتریالیستی این تضاد آشکار بین تنوری و پراتیک در بین الملل "مارکسیستی" دوم و در عین حال معقول تمامی معماهایی که مارکسیست های ارتدکس آن دوره برای تبیین آن اندیشیده اند، در این واقعیت تاریخی است که آن زمان که جنبش کارگری "مارکسیزم" را بطور صوری به عنوان ایدئولوژی پذیرفت علی رغم پایه‌ی گسترده اش در پراتیک واقعی خود به چنان اوجی از پیشرفت عمومی و نیز تنوریکی نرسیده بود که کل جنبش انقلابی و همراه آن مبارزه‌ی طبقاتی پرولتاریا در گذشته در آخرین فاز نخستین چرخه‌ی رشد تاریخی سرمایه‌داری - که پایان آن مصادف با اواسط قرن (نوزدهم) است- بر پایه‌ی محدودتر بدان دست یافته بود. در آن زمان جنبش کارگری به درجه‌ی بالایی از رشد نائل شده بود، اما در اواسط قرن موقتاً به توقف کامل رسید و تنها بعداً تحت شرایط عینی جدیدی دوباره به تدریج جان گرفت. مارکس و انگلس نیز که در آغاز تنوری انقلابی خود را در ارتباط مستقیم با جنبش پراتیکی انقلابی تدوین کرده بودند در دوره‌ی رکود می توانستند آن را تنها به عنوان تنوری بسط دهند. مسلم است این تکامل تنوری مارکس و انگلس هرگز حاصل مطالعات "صرفاً تنوریکی" نبوده بلکه در عین حال تازه ترین تجارب پراتیکی را نیز که در اشکال گوناگون مبارزه‌ی طبقاتی نوحاسته کسب می شوند منعکس می کند. اما

^{۱۰} - منبع ذکر شده در یادداشت ۱۱: Rjasanow.S.۶۳ff. در اثر لئون تروتسکی، ادبیات و انقلاب نیز، که در پایان ۱۹۲۳ به زبان روسی و یک سال بعد توسط Verlag für Literatur und Revolution (وین ۱۹۲۴) به آلمانی منتشر شد، این تز روزا لوکزامبورگ به نحو غربی تکرار و بسط داده شده است که "طبقه‌ی کارگر تنها پس از تحقق رهایی کامل از موقعیت کنونی طبقاتی اش قادر خواهد بود علم و هنر از آن خود را بیافزیند." و اینکه تنها در جامعه‌ی سوسیالیستی است که، بالاخص، روش تحقیق مارکس تحت تصرف کامل پرولتاریا- که دیگر به مثابه‌ی پرولتاریا اصلاً وجود ندارد- در خواهد آمد. Literatur und Revolution و S.۱۱۳ff و به ویژه S.۱۲۷ff.

تردید می‌نماید که این تنوری که در زمینه‌ی نظری هر چه بیش تر به کمال می‌رسد اکنون دیگر با پراتیک جنبش کارگری هم عصرش مستقیماً پیوند ندارد، بلکه این دو روند، یعنی تکامل تنوری قدیمی که در عصر تاریخی سابق شکل گرفته تحت شرایط تاریخی جدید و پراتیک جدید جنبش کارگری، در کنار هم و بالنسبه مستقل از هم پیش می‌روند. و درست همین نکته است که روشن می‌کند چگونه تنوری مارکسیستی در این دوره، هم در کلیت خود و هم در وجه فلسفی‌اش، توانست در آثار مارکس و انگلس و نیز معدودی از شاگردانشان، به معنای کامل کلمه "نابهنگام" به چنان تراز بالایی برسد و باز هم فراتر رود، و همچنین توضیح می‌دهد که چرا پذیرش واقعی و نه صرفاً صوری این تنوری بسیار پیشرفته از سوی جنبش پراتیکی طبقه‌ی کارگر، که در آخرین ثلث قرن نوزدهم از نو پا گرفته بود، به هیچ وجه امکان پذیر نبوده است.^{۱۶}

۳

دومین نقطه‌ی حمله‌ی مهم منتقدین مارکسیست ارتدکس، چه در هیئت سوسیال دموکرات و چه کمونیست، مربوط می‌شود به بینشی که در مارکسیزم و فلسفه از آن دفاع شده، یعنی [لزوم] پرداختن به وظیفه‌ی ای که بر اثر بازنگری مجدد به مسأله‌ی مارکسیزم و فلسفه در این سومین دوره‌ی تحول مارکسیزم که از اواخر قرن گذشته آغاز شده و هم اکنون نیز ادامه دارد،

^{۱۶} - این مسأله در نوشته‌ی من S. ۱۱۹ff. Auseinandersetzung mit Kautsky به تفصیل بحث شده است.

در پیش رو قرار می گیرد. این وظیفه از نظر نوشته‌ی مارکسیزم و فلسفه در آن است که در برابر بی‌اعتنایی و کم‌بها دادن به محتوای انقلابی فلسفی آموزه‌ی مارکس- انگلس که در دوره‌ی قبل نزد گرایش‌های مختلف مارکسیستی در اشکال گوناگون، اما همگی با نتیجه‌ای یکسان، به چشم می‌خورد، بایستی به جنبه‌ی فلسفی مارکسیزم بار دیگر اعتبار بخشید. و به این ترتیب آن نوشته در تعارض با همه‌ی جریان‌های مارکسیستی، چه در آلمان و چه در سطح بین‌المللی، قرار گرفت که در دوره‌ی پیشین آگاهانه تحت عنوان مارکسیزم کانتی، ماخی یا هر "رویزیونیسم" فلسفی دیگر بر صحنه ظاهر شدند، و نیز در تضاد با آن خط سیر اصلی‌ای قرار گرفت که در گرایش میانه‌ی حاکم بر مارکسیزم ارتدکس سوسیال دموکراسی هر چه بیش‌تر به درکی بیگانه با فلسفه، اثباتی- علمی از مارکسیزم راه برده بود و حتی انقلابیون ارتدکسی همچون فرانتس مهرینگ نیز با طرد تمامی "مغزپافته‌ها"ی فلسفی خراج گزار آن شده بودند. اما چنانکه به زودی معلوم شد، فورمولبندی من از وظیفه‌ی انقلابی در عرصه‌ی فلسفه در دوره‌ی کنونی احتمالاً شدیدتر از همه با آن گرایش‌سومی در تضاد بوده است که این اواخر عمدتاً در دو جناح مارکسیزم روسی شکل گرفته است و در مرحله‌ی کنونی تکامل‌اش به ویژه از سوی نظریه‌پردازان "مارکسیزم- لنینیسم" بلشویکی جدید نمایندگی می‌شود.

برخورد فوق‌العاده خصومت آمیزی که نسبت به مطالعات مارکسیستی دیالکتیکی جرج لوکاچ پس از انتشار در ۱۹۲۳ و نیز به چاپ اول نوشته‌ی من در همین سال در مطبوعات احزاب کمونیست روسیه و دیگر کشورها به عمل آمد تا حد زیادی به این خاطر بوده است که درست در این زمان، یعنی در

دوره ای که پس از مرگ لنین نزع مدعیان بر سر میراث او، که در زمان حیات او آغاز شده بود، با شدتی چندین برابر ادامه داشت و از طرف دیگر کمونیزم بین المللی غرب به واسطه‌ی وقایع اکتبر و نوامبر ۱۹۲۳ در آلمان در پراتیک سیاسی خود شکست سنگینی را متحمل شده بود، رهبری حزب کمونیست روسیه تحت شعار "ترویج لنینیزم" دست به مبارزه برای "بلشویزه کردن" ایدئولوژیک تمامی احزاب غیرروسی عضو بین الملل کمونیستی زده بود^{۱۷}. یک جزء عمده و اساسی از این ایدئولوژی "بلشویکی" عبارت بود از یک ایدئولوژی شدیداً فلسفی، که داعیه‌ی بازسازی فلسفه‌ی راستین و تحریف نشده‌ی مارکسیستی را داشت و بر این مبنا می‌کوشید با تمامی گرایش‌های فلسفی دیگری که از درون جنبش نوین کارگری سر بر می‌آورند مقابله کند.

این فلسفه‌ی مارکسیستی-لنینیستی در پیشروی اش به سمت غرب در نوشته‌های لوکاچ، من و دیگر کمونیست‌های "اروپای غربی" با گرایش فلسفی متقابلی در درون خود بین الملل کمونیستی برخورد کرد، و با این برخورد عملاً دو گرایش انقلابی که تا آن زمان منحصرأ بر سر مسائل سیاسی و تاکتیکی با یکدیگر رودررو شده بودند^{۱۸} برای نخستین بار در یک بحث فلسفی مستقیم با هم درگیر شدند، دو گرایشی که هر دو در بطن بین الملل

^{۱۷} - ر.ک. مقاله‌ی برنامه‌ای من، "لنین و کمینترن"، که در نشریه‌ی علمی حزب کمونیست آلمان Die Internationale, ۱۹۲۴, S.۳۲۰ff در آستانه‌ی پنجمین کنگره‌ی جهانی بین الملل کمونیستی به چاپ رسید.

^{۱۸} - در اینجا می‌توان انتقادات شدیدی را به خاطر آورد که روزا لوکزامبورگ و کارل لیبکنشت در همان نخستین دوره‌ی انقلاب روسیه و پیش از تأسیس رسمی بین الملل کمونیستی بر سیاست و تاکتیک بلشویکی وارد می‌کردند؛ و نیز مناقشاتی که بین جریان چپ رادیکال به رهبری کمونیست‌های هلندی پانه کوک (Pannekoek) و گورتر (Gorter) با جریان بلشویستی-روسی به رهبری لنین جریان داشت و در سال‌های ۲۱-۱۹۲۰ به اوج خود رسید.

سوسیال دموکراسی در دوره ی پیش از جنگ شکل گرفته بودند و در بین الملل کمونیستی از همان آغاز تنها به صورتی ظاهری وحدت داشتند. این بحث فلسفی بنا به علل تاریخی معینی، که خود [جداگانه] بایستی بررسی شوند، تنها پژواک ضعیفی بود از مشاجرات سیاسی و تاکتیکی ای که چند سال پیش از آن در میان این دو گرایش که با قوایی نابرابر جریان داشت و پس از مدت کوتاهی به واسطه ی مبارزات سیاسی فراکسیونی که از ۱۹۲۵ بار دیگر در حزب کمونیست روسیه از سر گرفته شد و بعد از آن با شدت فزاینده ای در تمامی احزاب کمونیستی دنبال شد، به تعطیل گراند؛ با این همه به سخن یک منتقد روسی (که آگاهی جامعی نسبت به موقعیت تنوریکی هر دو اردوگاه دارد به مثابه ی نخستین تلاش برای درهم شکستن "نفوذ ناپذیری متقابل" دوطرفه ای که تا آن زمان بین مواضع ایدئولوژیک کمونیزم روسی و کمونیزم روسی و کمونیزم غربی برقرار بود)^{۱۹}، در چارچوب کلی تحولات [این دوره]

^{۱۹} - ر.ک. کار مطالعاتی مارکس ورنر (ا. شیفرین) در باره ی "مارکسیزم شوروی" در Gesellschaft, IV, 7.S. ۴۲ ff که پژوهشی است مشروح و به ویژه به خاطر بهره گیری فراوان از اسنادی که تنها به زبان روسی موجودند، برای خواننده ی غیرروسی بسیار کارساز. در این مورد باید از یکسو توجه داشت که این مقایسه ی انتقادی کمونیزم روسی و غربی توسط یکی از مخالفین سیاسی حزب حاکم در روسیه ی شوروی امروزی صورت می گیرد، ولی از سوی دیگر، اینکه مؤلف به عنوان یک پلخانفیسرت ارتدکس از لحاظ جهان بینی در جبهه ی مارکسیزم روسی است. در نتیجه انتقاد او به هیچ وجه متوجه ی کل ساخت تاریخی "مارکسیزم شوروی" نیست بلکه تنها بر علیه تازه ترین اشکال کاریکاتور شده ای است که باعث می شوند این مارکسیزم نه به مثابه ی "پیشرفت و تکامل" سنن تنوریکی مارکسیزم روسی بلکه به صورت "مسخ و انحطاط" آن جلوه گر شود. (بدیهی است که در مورد مارکسیزم شوروی هیچ مسئولیتی متوجه پلخانف نیست.) به همین جهت نیز شیفرین درکی بسیار ایدئولوژیک و سطحی از علل این امر دارد که چرا "برای کمونیست های اروپای غربی- و حتی کلی تر- برای تمام مارکسیست های چپ و همه ی کسانی که از لحاظ ایدئولوژیکي مثلاً با سنت های نظری روزا لوکزامبورگ و فرانتس مهرینگ تربیت شده اند، فوق العاده دشوار و تقریباً غیرممکن است که خود را به لحاظ ذهنی با مارکسیزم روسی سازگار کنند. او این پدیده را از یکطرف به نحوی کاملاً ایدئولوژیک چنین توضیح می دهد که مارکسیزم چپ رادیکال غربی فاقد "سنت های روشنگری مارکسیزم روسی در پشت سر خود" است، و از طرف دیگر به

از اهمیت مقطعی نه چندان اندکی برخوردار است. چنانچه بخواهیم این نزاع فلسفی سال ۱۹۲۴ را در فورمول کوتاهی خلاصه کنیم بدون آنکه صورت ایدئولوژیکی را که در آن زمان در ذهن شرکت کنندگانش داشت خدشه دار شود، می توانیم بگوییم که این مشاجره در واقع رویارویی تعبیر لنینی از ماتریالیسم مارکس-انگلس^{۲۰} بود- که در آن زمان در روسیه به صورت کیش در آمده بود- با دیدگاه های جرج لوکاچ و چندتن دیگر از نظریه پردازان احزاب کمونیست مجارستان و آلمان^{۲۱} که به درجات مختلف "پيروان" لوکاچ قلمداد

صورتی سطحی منشاء آن را در این می بیند که مارکسیزم روسی به مثابه یک "ایدئولوژی دولتی به نحو کاملاً خاصی شکل گرفته" و "متناسب با [قامت] وظایف کاملاً معین دولت شوروی بریده شده است." او (s. 63ff) جهت توضیح اختلافات موجود در تئوری سیاسی بین کمونیسم اروپای غربی و رادیکالیسم چپ مقدم بر آن از یکسو و بلشویزم روسی از سوی دیگر علل تاریخی و طبقاتی معینی را پیش می کشد، اما درک نمی کند که همین ها علل واقعی و عمیق تر تضادهای سیاسی- ایدئولوژیک بین مارکسیزم انقلابی روسی و اروپای غربی نیز هستند.

^{۲۰} - در این باره ر. ک. دو نوشته ی کوتاه از دوبرین (A. Deborin) که در سال ۱۹۲۴ منتشر شده اند: لنین، ماتریالیست رزمنده و نامه های لنین به ماکسیم گورکی، ۱۹۰۸-۱۹۱۳؛ و نیز اثر برنامه ای لنین، ماتریالیسم و امپریوکریتیسیم، اشاراتی انتقادی در باره ی فلسفه ی ارتجاعی، که ترجمه ی آلمانی آن با سه سال تأخیر در ۱۹۲۷ انتشار یافت. عقیدار این سلسله از منابع جزوه ی محقری است از لولپ که با تأخیر بسیار در ۱۹۲۹ منتشر شده است:

J. Luppold, Lenin und die Philosophie (Zur Frage des Verhältnisses der Philosophie zur Revolution)

^{۲۱} - ر. ک. ضدانتقاد فلسفی دوبرین بر دیدگاه هایی که لوکاچ در کتابش، تاریخ و آگاهی طبقاتی از آن ها دفاع کرده بود (مقاله ی "لوکاچ و نقدش بر مارکسیزم" در گاهنامه ی Arbiterliteratur, Nr ۱۰, s. 61-66, که در ۱۹۲۴ در وین توسط Verlag für Literatur und Politik منتشر شده است). در آنجا (S. 61-8) وضعیت آنگونه که در آن زمان در ذهن نمایندگان برجسته ی "لنینیسم" فلسفی منعکس بوده چنین ارائه می شود: "لوکاچ هم اینک حواریون خود را دارد و به یک معنا مغز هدایت کننده ی یک گرایش تمام عیار است که کسانی از جمله رفیق کرش (رجوع کنید به کتاب او، مارکسیزم و فلسفه)، فوگاراسی (Fogarasi)، روا (Revai) و دیگران بدان تعلق دارند. در چنین وضعیتی نمی توان آنان را ندیده گرفت. ما باید حداقل اصول بنیادی این "جریان تازه ی" در مارکسیزم را به نقد بکشیم." و همچنین اظهارات مشابهی در پروا در تاریخ ۲۵ ژوئیه ی ۱۹۲۴: "کتاب لوکاچ باید توجه نظریه پردازان مارکسیزم را برانگیزاند، چون پشت سر لوکاچ جمع کاملی از کمونیست ها ایستاده اند: ک. کرش، روا، فوگاراسی و غیره" و نیز اینکه "کارل کرش جزو آن دسته از

می شوند و ادعا می شد که در "انحراف" از آن کیش به سمت ایده‌آلیزم، نقد شناخت فلسفی کانت و دیالکتیک ایده‌آلیستی هگل گرایش دارند.

در رابطه با نوشته‌ی مارکسیزم و فلسفه، بخشی از اتهام "انحراف ایده‌آلیستی" مبتنی است بر انتساب نظراتی به نویسنده که در آن نوشته ابداً صحبتی از آن‌ها در میان نیست، و حتی در مواردی به صراحت رد شده اند، از جمله تکذیب ادعایی "دیالکتیک طبیعت"^{۲۲}. اما بخش دیگری از این حملات متوجه دیدگاه‌هایی است که در مارکسیزم و فلسفه واقعاً مورد دفاع قرار گرفته‌اند، به ویژه چیزی که بارها در آن نوشته تصریح شده است، یعنی رد دیالکتیکی آن "رنالیزم ساده‌انگارانه"^{۲۳} ای که "به اصطلاح عقل سلیم، این بدترین متافیزیسین"، و نیز "علم مثبت" معمولی جامعه‌ی بورژوایی و در پی آن متأسفانه مارکسیزم عامیانه‌ی امروزی که از هرگونه اندیشیدن فلسفی به دور افتاده است، به یاری آن "بین‌آگاهی و برابر ایستایش خط فاصل روشنی می‌کشند" و آگاهی را (همانطور که انگلس نیز در ۱۸۷۸ دورینگ را به

رقبای کمونیست آلمانی است که رفیق زینویف در پنجمین کنگره‌ی جهانی اشاره وار از آنان به عنوان نظریه پردازانی یاد کرد که در عرصه‌ی فلسفه از خط مارکسیزم ارتدکس منحرف شده‌اند." و نیز عبارات کاملاً مشابهی از طرف اغلب نظریه پردازانی که در موج تبلیغاتی که در آن دوره در کلیه‌ی تشریحات و روزنامه‌های کمونیستی بر علیه این "انحراف" جدید به راه افتاده بود شرکت کردند.

^{۲۲} - عین عباراتی که در مقاله‌ی فوق‌الذکر در پرآودا، ۲۵ ژوئیه‌ی ۱۹۲۴، و نیز از سوی اغلب منتقدین دیگر کمونیست حزبی اظهار شده است. مقایسه کنید با آنچه در مارکسیزم و فلسفه ارائه شده و درست خلاف آن نظری را که در اینجا به من نسبت داده می‌شود، بیان می‌کند. همین امر در مورد ادعای دیگر منتقدین کمونیست حزبی، که به صورتی کلیشه‌ای تکرار می‌شود، نیز صدق می‌کند، اینکه من در این مسأله تمایزی جوهری بین دیدگاه انگلس و دیدگاه مارکس قائل شده‌ام. اما به نظر من واقعیت آن است که نوشته‌ی مارکسیزم و فلسفه چه در کلیت خود و چه در ارتباط با این مسأله‌ی مشخص (ر. ک. یادداشت ۷۵) همان اندازه (از یکجانبه‌نگری لوکاچ و "روا" که در آن زمان دیدگاه‌های مارکس و انگلس را دو دیدگاه کاملاً متمایز از هم تلقی می‌کردند، به دور است که از برخورد جزمگرایانه و غیرعلمی "ارتدکس‌ها" که برایشان انطباق کامل و مطلق "تعالیمی" که دو پدر مقدس کلیسای صادر کرده‌اند، پیشاپیش رکن اعتقادی استوار و تزلزل‌ناپذیری را تشکیل می‌دهد.

خاطر آن سرزنش کرده) "به مثابه‌ی چیزی مفروض، که از پیش در تقابل با هستی و با طبیعت قرار دارد می‌داند".

در آن زمان من بر این عقیده بودم که چنین نقدی بر درک بدوی، ماقبل دیالکتیکی و حتی ماقبل ترافرازانده از رابطه‌ی آگاهی و هستی از بدیهیات هر دیالکتیسین ماتریالیست و هر مارکسیست انقلابی است، و از این رو بیش از آنکه سعی در استدلال مشروح آن بکنم آن را مفروض گرفتم. اما با این نقد بدون آنکه خود واقف باشم، درست بر هسته‌ی آن جهان بینی "فلسفی" ای انگشت گذاشته بودم که در آن دوره قرار بود به عنوان شالوده‌ی آموزه‌ی ارتدکس جدید "مارکسیزم-لنینیزم" از مسکو در سراسر جهان کمونیست غرب تبلیغ و گسترش داده شود. و نمایندگان کارآموده‌ی "مارکسیزم-لنینیزم" نوین روسی با سادگی ای که از دید فاسد "غربی" فقط می‌توان آن را "حالت معصومیت" فلسفی نامید با تکرار چند حرف اول الفبای "ماتریالیستی" آموخته‌ی خود به این حمله‌ی ظاهراً "ایده آلیستی" پاسخ گفتند.^{۲۳}

^{۲۳} - "کارل کُرش الفبای فلسفه‌ی مارکسیستی، [یعنی] تعریف حقیقت به مثابه انطباق تصور با شیئی که در بیرون آن واقع است، را "نقطه نظر متافیزیکی ساده انگارانه عقل سلیم بورژوایی" می‌خواند، بی آنکه بفهمد یا بخواهد که بفهمد که درست نقطه نظر خود وی (کُرش) در مورد این مسأله بورژوایی است. آمیزه ای ایده آلیستی از فلسفه‌ی همایش (Identitätsphilosophie) و ماخیزم. ("پراودا، ۲۵ ژوئیه‌ی ۱۹۲۴). ناشر مفسر منتقد ترجمه‌ی روسی مارکسیزم و فلسفه، بامل نیز استدلال مشابهی می‌کند. او در مقدمه‌ی خود (ص ۱۹) سخنان مرا درباره‌ی پیامدهای این "نقطه نظر متافیزیکی ساده انگارانه‌ی عقل سلیم بورژوایی" برای موضعگیری تئوریک و پراتیک نسبت به، به اصطلاح "ایدئولوژی‌های متعالی‌تر" (ص ۲۰/۱۲۰ همین کتاب) عیناً نقل می‌کند و سپس تمامی این عبارات و ملاحظاتی را که به دنبال آن می‌آیند "به کلی نامفهوم" می‌خواند و این سنوئل اتهام آمیز را طرح می‌کند که "وقتی برای رفیق کُرش نقطه نظری که حقیقت را به عنوان انطباق تصور با شیء "نصویری شده‌ی" خارج از آن تعریف می‌کند "نقطه نظر متافیزیکی ساده انگارانه‌ی عقل بورژوایی" است، آیا او باز هم خود را یک مارکسیست ماتریالیست می‌داند؟ آیا باز هم باید خاطر نشان کرد که دیدگاه او در مورد این مسأله تسلیم در برابر تئوری شناخت ایده آلیستی

در اینجا به نظر می‌رسد درگیری نظری واقعی با فلسفه‌ی ماتریالیستی لنین، که علی‌رغم برخی ناسازگاری‌های غریب و تناقض‌های فاحش درونی‌اش توسط نسخه‌برداران او در روسیه‌ی شوروی در مجموع رسماً تا به امروز حفظ شده است، وظیفه‌ای ثانوی باشد، زیرا خود لنین در زمان حیاتش فلسفه‌ی خود را در درجه‌ی اول بر برهان‌های نظری استوار نمی‌کرد، بلکه در برابر فلسفه‌های کانتی، ماخیزی و دیگر فلسفه‌های ایده‌آلیستی "زیانبخش" برای پرولتاریا، بیش‌تر بر پایه‌ی دلایل پراتیکی-سیاسی به مثابه‌ی تنها فلسفه‌ی "سودمند" برای پرولتاریای انقلابی در دفاع از آن می‌کوشد. این نکته در مکاتبات دوستانه‌ی لنین با ماکسیم گورکی در دوره‌ی بعد از انقلاب اول روسیه در ۱۹۰۵ بر سر مسائل "فلسفی" به روشنی و بدون ابهام قابل مشاهده است. در این نامه‌نگاری‌ها لنین بارها و بارها می‌کوشد دوست صمیمی، اما حریف فلسفی‌اش گورکی را متقاعد کند که "یک فرد حزبی، زمانی که نسبت به خط‌آمیز بودن و زیان آور بودن یک نظریه‌ی معین اطمینان حاصل کرد موظف است بر علیه آن اقدام کند" و اینکه مهم‌ترین کاری که او در مورد چنین "مبارزه‌ی مطلقاً اجتناب‌ناپذیر"ی می‌تواند بکند آن است که در جریان این مبارزه "توجه داشته باشد که کار عملاً ضروری حزبی از این طریق لطمه نیبند"^{۲۴}. و درست به همین ترتیب، اهمیت واقعی

است؟" ولی از آنجا که برابر این سؤال خردکننده می‌توان به سادگی سؤال متقابل‌ی طرح کرد که، "در این صورت چرا اصولاً باید یکچنین اثر سرهم بندی شده‌ی ایده‌آلیستی را انتشار داد؟" منتقد تند زبان ناگهان به یاد مسئولیت‌اش به عنوان ویراستار می‌افتد و خواستار شرایط ملایم‌تری می‌شود: "اساس قضیه در این است که رفیق کُرش از مسائل معرفت‌شناسی مرتبط با مسأله‌ی مورد علاقه‌اش بی‌اطلاع است."

^{۲۴} - جملات نقل شده در متن از نامه‌ی لنین به تاریخ ۲۴ مارس ۱۹۰۸ گرفته شده‌اند. تأکیدها از خود لنین‌اند. از این نامه و مکاتبات بعدی لنین آشکارا دیده می‌شود که او به عنوان "فرد حزبی" تمامی پرسش‌های فلسفی‌را بدون ملاحظه تحت الشعاع منافع حزبی قرار

می دهد. اما دبورین، ویراستار روسی ترجمه ی آلمانی اثر لنین، ماتریالیسم و امپریوکریتیسیم، دست به افسانه سازی می زند و می کوشد چنین وانمود کند که گویا بین موضع تاکتیکی علنی لنین و موضعی که مارکسیست های ارتدکس و ماتریالیست هایی مثل کائوتسکی در آن زمان از آن دفاع می کردند، در همان دوره نیز "تفاوتی بنیادی" وجود داشته است. همین نامه ی نقل شده ی لنین به گورکی که دبورین (همانجا S. XIXff) ادعای خود را بر آن استوار می کند، عملاً نه با یک اعلان جنگ صریح، بلکه با پیشنهاد دیپلماتیک "بیطرفی مشروط" خاتمه می یابد، مشروط به معنای آنکه "باید تمامی این مشاجره را از [اختلافات] فراقسیون ها جدا کرد" (همانجا ص. ۲۹-۳۱)

ما در نخستین چاپ مارکسیسم و فلسفه در یادداشت ۶ به جوابیه ی خاصی اشاره کردیم که ویراستار نشریه ی روسی پرولتار، لنین، در همان زمان در شماره ی ۱۰ مارس ۱۹۰۸ Neue Zeit، به ویراستاری کائوتسکی به چاپ رساند. این جوابیه در پاسخ نکته ی انتقادی بود که در یکی از شماره های قبلی Neue Zeit راجع به اختلافات فلسفی در درون حزب سوسیال دموکرات روسیه بیان شده بود. لنین در این نوشته، [به نمایندگی] از طرف بلشویک های سوسیال دموکراسی روسیه به صراحت اظهار می کند: "این جدال فلسفی (یعنی همانطور که قبلاً گفته شد، "این سنوال که آیا مارکسیسم از لحاظ معرفت شناسی با اسپینوزا و هولباخ همخوانی دارد یا با ماخ و آناریوس!") در واقع مسأله ی فراقسیون ها نیست و به اعتقاد ویراستاران، نباید هم بشود. هرگونه تلاشی برای علم کردن این اختلاف نظر را به عنوان مشخصه ی فراقسیون های درون حزب از ریشه برخطا است. در هر دو گروه فراقسیونی هم طرفداران ماخ و آناریوس وجود دارند و هم مخالفان آن ها."

با این اظهارات او رسماً در همان موضعی قرار می گیرد که در نکته ی انتقادی فوق الذکر در Neue Zeit ۱۴ فوریه ی ۱۹۰۸ نیز پذیرفته شده بود، آنجا که مشاجره ی فلسفی را حاد شدن غیرضروری "اختلافات تاکتیکی بسیار جدی بین بلشویک ها و منشویک ها" می خواند. یک سال بعد کائوتسکی در نامه ای به تاریخ ۲۶ مارس ۱۹۰۹ به مهاجر روسی، بندیانیتس (Bendianitse) مکرراً پیشنهادی می کند که در حزب بایستی ماخیزم "امر شخصی" اعلام شود؛ دبورین (در همانجا) به شدت به این پیشنهاد می تازد و آن را "از نظر هر مارکسیستی، بلاهتی که مثل روز روشن است" می خواند. اما هر تاریخدان بیطرفی باید اذعان کند که لنین در هر دو گفتار سال قبل خود، که بدان ها اشاره شد، ماخیزم را نه تنها در حزب بلکه حتی در فراقسیون نیز "امر شخصی" اعلام کرده است. و یک سال بعد، زمانی که در کنفرانس "ترکیب ترمیم شده ی هیئت سردبیری پرولتار" (یعنی عملاً مرکزیت حزب بلشویک در آن زمان) در پاریس انشعابی روی داد که مسائل فلسفی نیز در آن بی تأثیر نبوده اند. انشعابی نه بین فراقسیون های بلشویک و منشویک، بلکه در درون خود فراقسیون بلشویکی- لنین در جوابیه ی رسمی به اعلامیه ی جدایی با باگدانف، اعلان می کند که این واقعه به معنی جدا شدن باگدانف از فراقسیون بلشویکی است و نه از حزب، زیرا "فراقسیون حزب نیست؛ و حزب می تواند طیف گسترده ای از گرایش ها را در خود متحد کند، که افراطی ترین آن ها ممکن است مطلقاً با یکدیگر متضاد باشند." (بر گرفته شده از برگزیده آثار لنین به زبان فرانسه، جلد ۲، ص ۳۲۹ پانوشت ۲، که توسط ویراستاران، پ پاسکال با دقت و وسواس تفسیر شده است.

[V.I.Lenin, Pages choisies, Band I und II, Paris, ۱۹۲۷u. ۱۹۲۷] به این ترتیب، لنین و کائوتسکی در مورد این مسأله هنوز هم رسماً موضعی یکسان دارند. و تنها در جریان

عمده‌ترین اثر فلسفی لنین به هیچ وجه در برهان‌های فلسفی‌ای نیست که وی به کمکشان به طور نظری با گرایش‌های مختلف ایده‌آلیستی در فلسفه‌ی نوین بورژوازی، که تحت عنوان کانت‌گرایی بر جریان رویزیونیستی و به عنوان "امپریوکریتیسیم" ماخی بر جریان میانه‌ی جنبش سوسیالیستی آن دوره تأثیرگذار بودند، مبارزه کرده و آن‌ها را "ابطال" کرده باشد، بلکه بیش‌تر در پیگیری و سرسختی فوق‌العاده‌ای است که او عملاً در مقابله و نابودی گرایش‌های فلسفی معاصرش به مثابه‌ی ایدئولوژی‌هایی که از نقطه نظر [کار] حزبی نادرست‌اند نشان می‌دهد.

مهم‌ترین نکته‌ای که باید در اینجا خاطر نشان کرد این است که^{۲۵} پایه‌گذار این بازسازی فلسفه‌ی ماتریالیستی راستین مارکس و انگلس خود به خوبی آگاه بوده است که آنان پس از آنکه در سال‌های چهل یکبار برای همیشه با ایده‌آلیزم هگلی و هگلین‌ها قطع رابطه کردند، در سراسر دوره‌ی بعدی فعالیت تنوریک خود^{۲۶} "در زمینه‌ی نظریه‌ی شناخت به این اکتفا کردند که اشتباهات فویرباخ را تصحیح کنند، عوامانگی ماتریالیزم دورینگ را به تمسخر بگیرند، خطاهای بوشنر را به نقد بکشند و بیش از همه بر آن چیزی تأکید بورزند که

تحولات بعدی است که اختلاف عظیم در نگرش کلی و اساسی آنان شکل می‌گیرد و آشکار می‌شود.

^{۲۵} - ر. ک. به بخشی از ماتریالیزم و امپریوکریتیسیم (S. ۲۳۶ff) که به این مسأله اختصاص داده شده، با عنوان "درباره‌ی انتقادی دوگانه بر دورینگ". همه‌ی نقل قول‌های متن از این بخش گرفته شده‌اند. تأکیدها از لنین‌اند.

^{۲۶} - در اینجا لنین به تمایزگذاری بین دوره‌های مختلف تحول مارکس و انگلس که قرار بوده در آن نوشته رعایت شود، نمی‌پردازد و به صورتی کاملاً عام صحبت از زمانی می‌کند که "هم مارکس و انگلس و هم دیتسکن به میدان فلسفه قدم گذاشتند" (همانجا ص. ۲۴). اما روشن است که منظور او موضعی است که آنان از پایان دهه‌ی ۱۸۵۰ به بعد داشته‌اند. ولی به هر حال برای داوری در مورد اظهارات مختلف مارکس و انگلس، مهم‌تر از این تقسیم‌بندی زمانی، تفاوت‌گذاری بین مخاطبین هر کدام از این اظهارات است، مسأله‌ای که بحث مشخصی درباره‌ی آن در مارکسیزم و فلسفه به عمل آمده است.

این نویسندگان - که در محافل کارگری اغلب شناخته شده و محبوب بودند- پویژه کم دارند، یعنی دیالکتیک. "مارکس، انگلس و دیتسگن در مورد حقایق الفبایی ماتریالیزم، که دوره گردان در سراسر جهان در نسخه‌های بسیاری به جار زدن آن‌ها مشغول بودند، هیچ نگرانی به خود راه نمی‌دادند؛ آنان تمام توجه خود را بدان معطوف کردند که این حقایق اساسی عامیانه نشوند، بیش از حد ساده نشوند، به رکود فکری منتهی نشوند ("ماتریالیزم در پایین، ایده‌آلیزم در بالا")، منجر به آن نشوند که ثمره‌ی پُرارزش سیستم‌های ایده‌آلیستی، یعنی دیالکتیک هگل فراموش گردد- این مروراید اصیل، که ابلهانی مثل بوشنر، دورینگ و شرکاء (به همراهی لکلیر (Leclair)، ماخ، آوناریوس (Avenarius) و غیره) قادر به بیرون کشیدنش از لجنزار ایده‌آلیزم مطلق نبودند." خلاصه اینکه آنان در نتیجه‌ی شرایط تاریخی موجود در آن زمان برای کار فلسفی اشان، "بیش تر از آنکه در پی دفاع از حقایق الفبایی ماتریالیزم باشند با عامیانه شدن آن مرزبندی می‌کردند" درست همانطور که در مبارزه‌ی سیاسی اشان "بیش تر با عامیانه شدن خواست اساسی دموکراسی سیاسی مرزبندی می‌کردند، تا دفاع از خود این خواست." اما لنین تحت شرایط تاریخی کنونی، که به نظر او در این رابطه کاملاً تغییر یافته اند، وظیفه‌ی نخست و عاجل خود و همه‌ی مارکسیست‌ها و ماتریالیست‌های انقلابی دیگر می‌داند که، نه در حوزه‌ی سیاست خواست اساسی دموکراسی سیاسی (؟) بلکه در قلمرو فلسفه "از آن حقایق الفبایی، ماتریالیزم فلسفی" در برابر مهاجمین جدید از اردوی بورژوازی و همدستانشان در اردوگاه خودی طبقه‌ی کارگر دفاع کنند، و در عین حال با پیوند آگاهانه‌ی آن به ماتریالیزم انقلابی بورژوایی قرن هفدهم و هجدهم، آن را

بین میلیون‌ها و ده‌ها میلیون دهقان و دیگر توده‌های عقب مانده‌ی روسیه، آسیا و سراسر جهان گسترش دهند.^{۲۷}

دیده می‌شود که در سراسر این بحث برای لنین اساساً مسأله بر سر سنوال تنوریکی در مورد حقیقت داشتن با حقیقت نداشتن فلسفه‌ی ماتریالیستی‌ای که او در مقام دفاع از آن است نیست، بلکه قضیه مربوط می‌شود به مسأله‌ی پراتیکی سودمند بودن آن فلسفه برای مبارزه‌ی انقلابی طبقه‌ی کارگر و یا (در کشورهای که هنوز به پیشرفت کامل سرمایه‌دارانه نرسیده‌اند) مبارزه‌ی طبقه‌ی کارگر و سایر طبقات تحت ستم خلق.

به این ترتیب به نظر می‌رسد دیدگاه "فلسفی" لنین در اساس تنها شکل خاص و هیئت ویژه‌ای باشد از همان دیدگاهی که جلوه‌ی دیگری از آن در نخستین چاپ مارکسیزم و فلسفه مورد بحث قرار گرفته بود و ایراد اساسی آن در این عبارت شدیدالحن مارکس جوان مشخص شده است: "حزب سیاسی عملی گمان می‌کند می‌تواند فلسفه را (عملاً) رفع کند بدون آنکه آن را (به طور نظری) تحقق بخشد." او در برخورد به مسائل فلسفی تنها بر پایه‌ی انگیزه‌ها و نتایجشان در خارج از قلمرو فلسفه موضعگیری می‌کند بی‌آنکه در عین حال محتوای نظری-فلسفی آن‌ها را نیز مدنظر قرار دهد، و با این کار مرتکب همان اشتباهی می‌شود که در آن زمان به گفته‌ی مارکس "حزب سیاسی عملی در آلمان" مرتکب می‌شد، اینکه گمان می‌کرد خواست بر حق

^{۲۷} - در مورد این جنبه‌ی مثبت ماتریالیستی لنینی، ر. ک. به ویژه مقاله‌ی ای از لنین که در مارس ۱۹۲۲ در نشریه‌ی روسی زیر پرچم مارکسیزم، دفتر سوم، سال اول به چاپ رسید. ترجمه‌ی آلمانی این مقاله یکبار در شماره‌ی ۲۱ نشریه‌ی بین الملل کمونیستی و بعداً بار دیگر در مارس ۱۹۲۴ در نشریه‌ی زیر پرچم مارکسیزم به زبان آلمانی، دفتر اول، سال اول منتشر شد. این مقاله بخصوص برای بدست آوردن یک برآورد درست از اهمیت تاریخی ماتریالیزم لنینی حاوی اطلاعات ارزنده‌ای است. [در ترجمه‌ی انگلیسی نام مقاله آمده است: "در باره‌ی اهمیت ماتریالیزم رزمنده"- م]

"نفی هرگونه فلسفه" (نزد لنین: هرگونه فلسفه ی ایده آلیستی!) از این طریق قابل تحقق است که "به فلسفه پشت کند، روی از آن برگرداند و با چند عبارت بی معنی و خشم آمیز زیر لب بگرد" ^{۲۸}.

در مورد موضعی که لنین نسبت به فلسفه، و نیز نسبت به هر نوع ایدئولوژی، اتخاذ می کند نخستین سؤالی که طرح می شود- و داوری درباره ی "فلسفه ی ماتریالیستی" ویژه ای را که او مدافع آن است بایستی بدان وابسته کرد- بنا به اصلی که خود لنین می پذیرد، سؤالی است تاریخی؛ اینکه آیا آن تغییر در مجموعه ی شرایط تاریخی- معنوی که لنین مدعی است و براساس آن ضرورت پیدا می کند امروزه در برخورد با ماتریالیسم دیالکتیک به جای برحسته کردن دیالکتیک در مقابل ماتریالیسم عامیانه، ما قبل دیالکتیکی و حتی در مواردی صریحاً غیردیالکتیکی و ضد دیالکتیکی در علم بورژوایی، بیش تر بر ماتریالیسم در برابر گرایش های فزاینده ی ایده آلیستی در فلسفه ی بورژوایی تأکید کرد، اساساً روی داده است؟ بنا به درک من، که

^{۲۸} - نقد فلسفه ی حق هگل، Nachlass, I, S^{۳۹۰}. در اینجا قصد نداریم به تفصیل نشان دهیم استدلال هایی که لنین بر علیه فلسفه ی ایده آلیستی می آورد تا حد زیادی در همان رده ای قرار می گیرند که مارکس مشخص می کند، و تنها برای ارائه ی یک نمونه به ذکر آن برهانی اکتفا می کنیم که لنین به وسیله ی آن تئوری فلسفه ی ترافرازانده در مورد رابطه ی سوژه و ابژه را در تجربه "ابطال" می کند، آنجا که به حالت اولیه ی زمین اشاره می کند، زمانی که به صورت مذاب و آتشین بوده و هیچگونه "تصور" ذهنی از آن نمی توانسته وجود داشته باشد. این استدلال فلسفی تا حدی غیر عادی در بخشی از کتاب او که مشخصاً در این مورد بحث می کند (S. ۵۹ ff)، با عنوان "آیا طبیعت پیش از بشر وجود داشته است؟" بارها و بارها به طور مختلف طرح می شود. اما اینگونه استدلال منحصر به لنین نیست، بلکه سلف ماتریالیست فلسفی او پلخائف نیز چنین می کند؛ نزد این یک "عصر ثانویه" با "اشکال تفکر ماهی- آدم (Ichthyosaurier)" جای "زمین مذاب" را می گیرد. با تعبیری یکجانبه می توان "برهان آنزارین" معروف انگلس بر علیه "شیء فی نفسه ی دریافت ناشدنی" را نیز که در بخش دوم لودویک فویرباخ و بیان فلسفه ی کلاسیک آلمان آمده جزو این سلسله قرار دارد. ر. ک. ماتریالیسم و امپریوکریتیسیسم، ص ۶۶، ۸۹ و عباراتی که در آنجا از پلخائف و انگلس نقل شده اند.

در جای دیگری آن را ارائه کرده‌ام، در واقعیت ابداً چنین نیست. علی‌رغم برخی جلوه‌های مخالف در سطح فلسفه و علم امروزی بورژوازی و علی‌رغم بعضی جریان‌های مخالف که کسی در وجودشان تردید ندارد، امروزه نیز گرایش اصلی و مسلط در فلسفه، علوم طبیعی و علوم انسانی بورژوایی همچون ۶۰ یا ۷۰ سال پیش گرایشی است که از بینشی ماتریالیستی که به رنگ علوم طبیعی درآمده حرکت می‌کند و نه از بینشی ایده‌آلیستی^{۲۹}. درک نئین، که برخلاف این است، رابطه‌ی ایدئولوژیکی تنگاتنگی با تئوری سیاسی-اقتصادی "امپریالیزم" او دارد. ریشه‌های مادی این هر دو تا حد زیادی در وضعیت ویژه‌ی اقتصادی و اجتماعی روسیه قرار دارند و در وظایف پراتیکی-سیاسی و تئوریکی-سیاسی خاصی که این شرایط ویژه، ظاهراً، و برای فاصله‌ی زمانی معین و کوتاهی واقعاً در برابر انقلاب روسیه طرح کرده بودند. اما کل این تئوری "لنینیستی" به هیچ رو بیان تئوریکی رسایی برای نیازهای پراتیکی مبارزه‌ی طبقاتی پرولتاریای بین‌المللی در مرحله‌ی کنونی تکامل نیست، و به همین جهت فلسفه‌ی ماتریالیستی لنین نیز که شالوده‌ی

^{۲۹} - در این مورد ر. ک. توضیحات بیش‌تر در نوشته‌ی من،

Auseinandersetzungen mit Kautsky و نیز به Grünberg, Archiv für die Geschichte des Sozialismus und der Arbeiterbewegung, Band XIV, S. ۲۰۵ff. در اینجا باید اضافه کرد که لنین در رابطه با ادعای خود مبنی بر اینکه ماتریالیزم بورژوایی اولیه اخیراً به سمت ایده‌آلیزم و لادری‌گری (Agnostizismus) چرخش یافته است مکرراً به مقدمه‌ی انگلس به ترجمه‌ی انگلیسی تکامل سوسیالیزم از تخیل به علم استناد می‌کند. اما در حقیقت انگلس در این اثر برجسته (که به زبان آلمانی در Neu Zeit, XI, I، و اخیراً در چاپ تازه‌ی نوشته‌ی انگلس در باره‌ی لودویک فویرباخ (برلین و وین ۱۹۲۷) بار دیگر منتشر شده است) این ایده‌آلیزم و لادری‌گری تازه‌ی بورژوازی را به هیچ رو خطر تئوریکی جدی برای جنبش انقلابی کارگران تلقی نمی‌کند، بلکه آن را از لحاظ نظری یک "ماتریالیزم شرمگین" می‌خواند و امید را که بورژوازی به یک چنین برج و باروی ایدئولوژیکی بسته است با بی‌اعتنایی کامل به ریشخند می‌گیرد.

ایدئولوژیک این تنوری را تشکیل می دهد نمی تواند فلسفه‌ی انقلابی پرولتاریا در مرحله‌ی کنونی تکامل باشد.

خصلت تنوریکی فلسفه‌ی ماتریالیستی لنین نیز با این وضعیت تاریخی و پراتیکی خوانایی دارد. بینش ماتریالیستی- دیالکتیکی ای که مارکس و انگلس در نخستین دوره‌ی سیر تحول انقلابی خود بنیان گذاشتند، و نوسازی و ارتقاء آن به سطح تکاملی بالاتر در آن زمان تنها وظیفه‌ی انقلابی در عرصه‌ی فلسفه را تشکیل می داده، بنا به جوهر نظری اش ناگزیر فلسفی است اما هدف و گرایش فعلی اش در جهت رفع کامل فلسفه است؛ لنین فیلسوف درست در نقطه‌ی مقابل این بینش می خواهد، همانند آموزگار فلسفه اش پلخانف و شاگرد دیگر وی ل. اکسلرد- ارتدکس (L.Axelrod-Orthodox)، در عین آنکه یک مارکسیست بسیار جدی است هگلین نیز باقی بماند. او در واقع گذار از دیالکتیک ایده آلیستی هگل به ماتریالیزم دیالکتیکی مارکس و انگلس را همچون تعویض ساده‌ی جهان بینی ایده آلیستی که پایه‌ی روش دیالکتیک هگل است با یک جهان بینی فلسفی دیگر که دیگر "ایده آلیستی" نیست بلکه "ماتریالیستی" است تصور می کند و به نظر می رسد توجهی ندارد که با چنین "وارونه سازی ماتریالیستی" فلسفه‌ی ایده آلیستی هگل حداکثر یک تغییر اصطلاح شناختی حاصل می شود و آن اینکه مطلق دیگر نه "روح" بلکه "ماده" نامیده شود. ولی ایراد بسیار بدتر ماتریالیزم لنینی این است که نه تنها آخرین وارونه سازی دیالکتیک ایده آلیستی هگل را که توسط مارکس و انگلس صورت گرفته منتفی می کند، بلکه کل مجادله‌ی بین ماتریالیزم و ایده آلیزم را به مرحله‌ی تاریخی‌ای به عقب برمی گرداند که فلسفه‌ی ایده آلیستی از کانت تا هگل آن را پشت سر گذاشته بوده است. از زمان انحلال

متافیزیک لایپنیتس و ولف که با فلسفه‌ی ترافرازنده‌ی کانت آغاز شده و با دیالکتیک هگل به نهایت رسیده بود، "مطلق" به طور قطعی از هستی، چه هستی "روح" و چه "ماده" طرد شده و به حرکت دیالکتیکی "ایده" انتقال یافته بود. وارونه‌سازی ماتریالیستی دیالکتیک هگل به وسیله‌ی مارکس و انگلس تنها آن بود که دیالکتیک هگل را از آخرین حجاب رازآفرین آن برهانند، در "خودپویایی دیالکتیکی ایده" حرکت واقعی تاریخ را که در پس این حجاب پنهان بود کشف کنند و این حرکت انقلابی تاریخ را به عنوان تنها "مطلق" که هنوز باقیمانده، اعلام نمایند.^{۳۰}، اما لنین به همان تقابل‌های مطلق بین "اندیشه" و "هستی"، "روح" و "ماده"، که دیالکتیک هگل از آن‌ها در گذشته بود باز می‌گردد؛ تقابل‌هایی که موضوع مشاجرات فلسفی و حتی تا حدی مذهبی بین دو جریان روشنگری در قرن ۱۷ و ۱۸ بودند.^{۳۱}

^{۳۰} - ر. ک. فراز معروف در پسگفتار ۱۸۷۳ی مارکس به چاپ دوم سرمایه و نیز به نخستین عبارات انگلس در لودویک فویرباخ که در آن‌ها از "معنای راستین و سرشت انقلابی" فلسفه‌ی هگل، که آن را "پایان کل حرکت از کانت" می‌داند، تقدیر می‌کند: "محافظه‌کاری این شیوه‌ی نگرش نسبی است، خصلت انقلابی آن مطلق است. تنها مطلق که این [فلسفه] اعتبارش را تصدیق می‌کند. اینکه واژه‌ی "مطلق" در اینجا، چه در اثر انگلس و چه در این متن معنایی صرفاً مجازی دارد نیازی به تأکید نداشت اگر که لنین و امثال او ناگهان بار دیگر شروع نمی‌کردند بدون کم‌ترین دغدغه از هستی مطلق و آگاهی مطلق به معنای صددرصد غیرمجازی اش سخن بگویند.

^{۳۱} - در این مورد ر. ک. نقد تاریخی درخشان هگل- علی‌رغم همه‌ی رازآمیزی اجتناب‌ناپذیر ایده‌آلیستی آن- بر این دو جریان فلسفه‌ی روشنگری در قرن ۱۷ و ۱۸ در پدیده‌شناسی روح (Phänomenologie des Geistes, Lassonsche Ausgabe, ۲. Auflage, S. ۳۷۴): یکی از این جریان‌ها جوهر مطلق را آن مطلق فاقد محمولی می‌نامد که در ورای آگاهی واقعی، در اندیشه‌ای است که خود [این جریان] از آن می‌آغازد؛ دیگری آن را ماده می‌خواند. اگر آن‌ها به مثابه‌ی طبیعت و روح یا خدا از هم متمایز می‌بودند آنگاه تکوین رازآمیز و ناآگاه [هستی] در خود، فاقد آن غنای حیات انکشاف یافته [لازم] برای بدل شدن به طبیعت می‌بود و روح یا خدا فاقد آگاهی خود متمایزکننده می‌بود. چنانکه دیدیم، این هر دو یک مفهوم اند. تفاوت در موضوع نیست، بلکه صرفاً در نقطه شروع‌های متفاوت این دو نظام است و نیز در اینکه هر دو، در جریان حرکت اندیشه بر نقطه‌ی خود متوقف می‌مانند. اگر آن‌ها از نقطه فراتر می‌رفتند با یکدیگر تلاقی می‌کردند و در می‌یافتند آنچه برای یکی، به ادعای خود، دهشت آور، و برای

این نوع ماتریالیزم نقطه‌ی عزیمت خود را این تصور متافیزیکی قرار می‌دهد که "هستی" امری مطلق و داده شده است، و چنین ماتریالیزمی علی‌رغم تمامی اطمینان خاطر دادن های رسمی اش در واقعیت حتی یک درک دیالکتیکی تمام عیار نیست چه رسد به اینکه ماتریالیستی - دیالکتیکی باشد. لنین و همگانش دیالکتیک را به نحوی یکجانبه به شیء، طبیعت و تاریخ منتقل می‌کنند و شناخت را صرفاً بازتاب و تصویر منفعل این هستی عینی در آگاهی ذهنی می‌دانند، و به این ترتیب عملاً آن رابطه‌ی دیالکتیکی بین هستی و آگاهی، و در پی آن بالاجبار رابطه‌ی دیالکتیکی بین تنوری و پراتیک را ویران می‌کنند. آنان ناخواسته به "کانتیانیزم" که آن همه با آن مبارزه کرده‌اند باج می‌دهند، به این ترتیب که در پرسش مربوط به رابطه‌ی بین کل هستی تاریخی و تمامی اشکال موجود آگاهی در تاریخ، که در دیالکتیک هگل و پس از آن به نحوی بسیار جامع‌تر در دیالکتیک ماتریالیستی مارکس و انگلس طرح شده بود در جهت قهقرایی تجدیدنظر می‌کنند و به جای آن سؤال بسیار باریک‌تر در مورد رابطه‌ی بژه و سوژه‌ی شناخت را که سؤالی شناخت شناسانه یا "معرفت شناسانه" است پیش می‌کشند. و تازه این همه‌ی ماجرا نیست؛ آن‌ها این شناخت را در عین حال فرایندی تطوری که اساساً بدون تضاد پیش می‌رود و فرایند بی‌انتهای نزدیک شدن به حقیقت مطلق درک می‌کنند. ارانه‌ی آن‌ها از رابطه‌ی که بین تنوری و پراتیک، چه به طور عام و چه به ویژه در حرکت انقلابی برقرار است، در نقطه‌ی مقابل درک ماتریالیستی-دیالکتیکی مارکس، عبارت است از رویارو کردن مطلق یک تنوری ناب که

دیگری سفاقت است، [در واقع] یک چیز است. "همچنین ر. ک. نقد ماتریالیستی مارکس در خانواده‌ی مقدس، نه بر این ارانه‌ی هگل از ماتریالیزم و خداشناسی به مثابه‌ی دو جزء از یک اصل بنیادی واحد"، بلکه بر عصاره‌ی رقیقی که برونوباور از آن بیرون می‌گردد. Heilige Familie, Mehringsche Nachlassausgab., II, S. ۲۳۱ ff - S. ۲۴۱

حقایق را کشف می‌کند با یک پراتیک ناب که این حقایق یافته شده را بر واقعیت به کار می‌بندد. "وحدت واقعی تنوری و پراتیک از طریق تغییر پراتیکی واقعیت متحقق می‌شود، از طریق حرکت انقلابی متکی بر قوانین تحول واقعیت که به طور نظری کشف شده‌اند." - و با این سخن یکی از شارحین فلسفه‌ی لنین که حتی سرسوزنی از تعالیم استاد منحرف نمی‌شود، وحدت شکوهمند ماتریالیستی- دیالکتیکی "پراتیک دگرگون‌کننده‌ی" مارکس به دوآلیسمی (ثنویتی) تجزیه می‌شود که دقیقاً با تصورات رایج ایده‌آلیزم بورژوایی خوانایی دارد.^{۳۲}

انتقال نقطه‌ی تأکید از دیالکتیک به ماتریالیزم یک پیامد اجتناب‌ناپذیر دیگر نیز دارد و آن بیهودگی فلسفه‌ی ماتریالیستی برای پیشرفت علوم تجربی طبیعت و جامعه است. رویارو قرار دادن "روش" ماتریالیستی- دیالکتیکی با نتایج مضمونی‌ای که از کاربست این روش در فلسفه و علوم حاصل می‌شوند- امری که در مارکسیزم غربی بسیار متداول شده است- به شدت با روح دیالکتیک و به ویژه با روح ماتریالیزم دیالکتیک مغایرت دارد، چرا که برای درک دیالکتیکی روش و مضمون به نحو جدایی‌ناپذیری به هم

^{۳۲} - ر. ک. از یکسو، تزه‌های مارکس درباره‌ی فویرباخ در ۱۸۴۵، از سوی دیگر اظهارات دبورین راجع به "رابطه‌ی دیالکتیکی بین تنوری انقلابی و پراتیک" در نوشته‌ی انتقادی اش بر علیه لوکاچ و نقد او بر مارکسیزم (منبع ذکر شده در یادداشت ۱۹، S. ۶۴۰). آنچه به عنوان پیشرفت تنوری مارکس به درکی غیردیالکتیکی قلمداد شده، به خاطر قاطعیت لنین در اثر فلسفی خود که چیزی را پنهان نمی‌کند، آنچنان در هر گام این نوشته روشن است که ارائه‌ی یکایک شواهد برای آن در اینجا زائد است. تنها باید به یک نکته اشاره کرد و آن اینکه لنین در سرتاسر این اثر ۳۷۰ صفحه‌ای که به رابطه‌ی هستی و آگاهی می‌پردازد، این رابطه را تنها از نقطه نظر انتزاعی شناخت‌شناسانه بررسی کرده است، بی‌آنکه هرگز شناخت را در کنار اشکال دیگر اجتماعی- تاریخی به عنوان پدیده‌ی تاریخی، به مثابه‌ی "روبنای ایدئولوژیکی ساختار اقتصادی جامعه‌ی مربوطه (ر. ک. به پیشگفتار مارکس بر نقد اقتصاد سیاسی) و با صرفاً به مثابه‌ی "بیان عام مناسبات واقعی مبارزه‌ی طبقاتی موجود" (مانیفست کمونیست) مورد تحقیق قرار دهد.

بیوسته اند، و بنا به عبارت معروفی از مارکس "شکل هیچ ارزشی ندارد اگر که شکل محتوایش نباشد"^{۳۳}. اما این افراط به هر حال از بصیرتی درست مایه می‌گیرد: اهمیتی که ماتریالیزم دیالکتیک از میانه‌ی قرن نوزدهم به بعد برای پیشرفت علوم تجربی طبیعت و جامعه یافته بیش از همه مدیون روش آن بوده است.^{۳۴}

۳۳- ر. ک. Nachlass, Mehringsch Ausgabe, I, S. ۳۱۹.
۳۴- پلخائف، آموزگار فلسفی لنین و نظریه پردازی که طی دوره‌ی تاریخی معینی برای تمامی مارکسیست‌های ارتدکس در شرق و غرب به عنوان مرجع واقعی برای تمامی مسائل فلسفی مارکسیزم اعتبار داشته، نیز گاه بگاه این واقعیت را تصدیق کرده است؛ مثلاً در توضیحاتی که در مقدمه به چاپ آلمانی ۱۹۱۳ی کتابش مسائل اساسی مارکسیزم می‌دهد و در آن از برنامای فلسفه‌ی ماتریالیستی به بررسی روش ماتریالیستی- دیالکتیکی و کاربرد آن در علوم طبیعت و جامعه گذر می‌کند، می‌گوید: "درک ماتریالیستی از تاریخ پیش از هر چیز (۱) اهمیت روش شناختی دارد." رابطه‌ی بین پلخائف و لنین در عرصه‌ی مسائل فلسفی اصولاً چنین است که شاگرد پس از پذیرفتن کورکورانه همه‌ی اصول تعالیم استاد، با بی‌ملاحظگی‌ای که از هیچ چیز پروا ندارد، آن‌ها را به کار می‌بندد. از این رو توضیحی که نه فقط بلشویک‌ها، بلکه نظریه‌پرداز منشویک چپی مثل شیفرین نیز برای "تجدیدنظر" ارتدکسی که پلخائف به اتفاق شاگردش آکسلرد (Axelord) بعدها در دیدگاه‌های فلسفی قدیمی خود "در جهت گونه‌ای نزدیک شدن به فلسفه‌ی کانتی" به عمل آوردند، می‌دهند و آن را نتیجه‌ی "انحراف سوسیال- وطن پرستانه" می‌دانند که اینان در زمینه‌ی سیاسی در دوره‌ی جنگ مرتکب شده بودند (ر. ک. بررسی انتقادی او درباره‌ی "مارکسیزم شوروی" در منبع سابق الذکر، ص-۴۶، پانویس ۶) از لحاظ تاریخی نادرست است. واقعیت ماجرا این است که پلخائف حتی پیش از این‌ها، به ویژه در چاپ اول (۱۹۰۲) و دوم (۱۹۰۵) ترجمه‌ی لودویک فویرباخ انگلس، همواره به تئوری شناخت برخی از دانشمندان علوم طبیعی، که لعابی از کانتیانیسم نیز داشته است، بسیار نزدیک تر بوده تا لنین. در این مورد ر. ک. دو روایت از پلخائف از "تئوری هیروگلیف" که در یادداشت ۷ چاپ آلمانی ماتریالیزم و امپریوکریتیسیزم لنین نقل شده اند. نویسنده‌ی این یادداشت، ل. روداس (L. Rudas) با تکرار طوطی وار موضعی که لنین قبلاً به دلایل تاکتیکی اتخاذ کرده بود، فورمولبندی دوم را حتی امروز نیز "تصحیح" فورمولبندی "گمراه کننده‌ی" اول می‌خواند. اما مقایسه‌ی منصفانه‌ی این دو فورمولبندی نشان می‌دهد که، به معنای لنینی کلمه، پلخائف در هر دو مورد دستکم به یک اندازه "لاداری گرا" است، چه آنجا که در ۱۹۰۵ ادعا می‌کند اشیاء به خودی خود جدا از تأثیراتشان بر ما اصلاً "فاقد صورت" اند و چه آنجا که در ۱۹۰۲ ادراکات ما را "نوعی هیروگلیف" می‌خواند که با اینکه شباهتی به خود رویدادها ندارند اما "هم خود رویدادها و- از همه مهم تر- رابطه‌هایی را که بین آن‌ها برقرارند به طور کامل و به درستی بازسازی می‌کنند." تنها برتری فورمولبندی اخیر نسبت به قبلی آن است که "از نظر اصطلاح‌شناسی به حریفان فلسفی امتیاز نمی‌دهد" و در نتیجه سوءتعبیر کاملی که نسبت به مسأله‌ی شناخت

پس از آنکه در سال‌های پنجاه جنبش انقلابی و پراتیکی به رکود گرایید، همانگونه که در مارکسیزم و فلسفه توضیح داده شده، فلسفه و علوم مثبت، تئوری و پراتیک، در سیر تحولات بعدی خود هر چه بیش تر از هم فاصله گرفتند. در نتیجه برای یک دوره‌ی طولانی مهم ترین شکل تداوم و حیات و رشد جهان بینی جدید ماتریالیستی- دیالکتیکی و انقلابی مارکس و انگلس منحصر شد به کاربرد آن به عنوان روش ماتریالیستی- دیالکتیکی بر سراسر قلمرو علوم تجربی طبیعت و جامعه. در همین دوره است که آن گزاره‌هایی شکل گرفته اند که در آن‌ها بخصوص انگلس در سنین بالاتر استقلال علوم منفرد را از "هرگونه فلسفه" اعلام می‌کند و فلسفه را که "از طبیعت و تاریخ رانده شده" به تنها حوزه‌ی فعالیت که هنوز برایش باقی مانده است، به "علم اندیشیدن و قوانین آن، منطق صوری و دیالکتیک" حواله می‌دهد، یعنی در واقع به اصطلاح "فلسفه" را به یک علم تجربی منفرد در کنار و نه پرفراز علوم منفرد دیگر تنزل می‌دهد.^{۳۵} هر اندازه هم که نقطه نظرهای بعدی نئین با این دیدگاه انگلس در ظاهر خویشاوند به نظر بیایند، در یک مورد این دو با هم، مثل روز و شب، تفاوت دارند، و آن اینکه انگلس وظیفه‌ی اساسی دیالکتیک را این می‌دانست که "دیالکتیک آگاهانه را از فلسفه‌ی ایده

شناسانه که در بنیان تئوری هیروگلیف است در این روایت جدید به آن شدت بروز نمی‌کند. من در Auseinandersetzung mit Kautsky.S.III ff به تفصیل در مورد این مسأله بحث کرده‌ام.

^{۳۵} - ر. ک. به ویژه بخش پایانی لودویگ فویرباخ و پایان فلسفه‌ی کلاسیک، آنجا که انگلس به صراحت اعلام می‌کند که درک ماتریالیستی- دیالکتیکی مورد دفاع مارکس و او چه در زمینه‌ی تاریخ و چه در عرصه‌ی طبیعت، کل فلسفه را "هم غیر ضروری و هم غیرممکن می‌کند". و نیز ر. ک. اظهارات کلی در مقدمه‌ی انتی دورینگ، آنجا که آمده است از نقطه نظر ماتریالیزم "جوهر دیالکتیکی" جدید، که هر علم منفردی را ملزم می‌دارد جایگاه خود را در ارتباط کلیت چیزها و شناخت از چیزها روشن کند، "هرگونه دانش ویژه‌ای نسبت به کلیت علم زائد است."

آلیستی آلمان بگیرد و به درک ماتریالیستی طبیعت و تاریخ منتقل کند"^{۳۶}، در حالی که لنین برعکس وظیفه‌ی اساسی را حفظ و دفاع از موضع ماتریالیستی می‌دید، که اصولاً از طرف کسی مورد حمله‌ی جدی قرار نگرفته بود. انگلس در ادامه به این توضیح، که متناسب با سطح تکامل و پیشرفت علوم بود، می‌رسد که ماتریالیسم نوین در کاربردش در طبیعت و تاریخ، "در هر دو مورد اساساً دیالکتیکی است و به هیچ فلسفه‌ای که بر فراز علوم دیگر قرار داشته باشد نیاز ندارد"، در حالیکه لنین پیوسته به "انحرافات فلسفی" ای که نه فقط نزد دوستان و دشمنان سیاسی اش و ایدئولوگ‌های فلسفی، بلکه نزد پژوهشگران خلاق علوم طبیعی نیز پیدا می‌کند، ایراد می‌گیرد^{۳۷} و برای "ماتریالیسم فلسفی" خود مقام نوعی دادگاه عالی برای سنجش تمامی دستاوردهای تحقیقات گذشته، فعلی و آتی علوم قائل است^{۳۸}. این قیومیت

^{۳۶} - ر. ک. پیشگفتار بر چاپ دوم آنتی‌دورینگ ۱۸۸۵.

^{۳۷} - به عنوان نمونه ای از موارد فراوان، ر. ک. تفسیر "فلسفی" غریب لنین بر نوشته‌ی هلمهولتز Handbuch der physiologischen Optik، که در آن دریافت‌های حسی را یکبار به عنوان "نمادهایی برای روابط جهان خارجی بدون هرگونه شباهت یا یکسانی با آنچه که بیانشان می‌کنند" و بار دیگر در همان صفحه به عنوان "تأثیرات اشیاء مشاهده شده یا تصور شده بر سیستم عصبی و شعور ما" توصیف می‌کند. لنین در مورد ادعای نخست می‌گوید "این لاادری گری است!" و در مورد دومی می‌گوید "این ماتریالیسم است!" و توجهی ندارد که این دو ادعای هلمهولتز به هیچ وجه تناقضی با هم ندارند، چرا که "تأثیر" نیازی به شباهت یا یکسانی با علت خود ندارد. "ناسازگاری" پنداشته در ارائه، علمی این دانشمندان تنها از طرف منتقد "فلسفی" ای طرح می‌شود که خواستار دانش از او نیست بلکه در پی ادعای "سازگار" به این یا آن موضع فلسفی متافیزیک‌ی است.

^{۳۸} - لنین در بکارگیری این دادگاه فلسفی-ماتریالیستی خود، در برابر ماتریالیسم علوم طبیعی نیمه‌ی دوم قرن نوزدهم، که ماتریالیسمی است به غایت انتزاعی و کم‌ترین بویی از دیالکتیک نبرده و علاوه بر این هیچگاه به طور آشکار اظهار وجود نکرده است، تحسینی بدون انتقاد ابراز می‌کند. نمونه‌ای از این برخورد و نیز تفاوت فاحشی را که در این مورد بین ماتریالیسم لنین که وی به طور یکجانبه وجه "فلسفی" آن را به کار می‌بندد با ماتریالیسم تاریخی مشخص برقرار است، از مقایسه‌ی بخش پایانی اثر لنین درباره‌ی "ارنست هگل (Haeckel) و ارنست ماخ" (همانجا، ۳۶۵-۳۵۵ S.) با تحسین انتقادآمیز فرانزس مهرینگ، چپ رادیکال آلمانی در Neue Zeit, XVII, I, S. ۴۱۷ff بر کتاب هگل، Welträtsel (معمای جهان) می‌توان یافت.

ماتریالیسم فلسفی نسبت به علوم، هم علوم طبیعی و هم علوم اجتماعی و نیز کلیه‌ی تحولات فرهنگی دیگر در زمینه‌ی ادبیات، تئاتر، هنرهای تجسمی و غیره، که نسخه‌برداران لنین نیز تا سرحد مهمل‌ترین نتایج آن را پیگیری کردند، منجر به شکل‌گیری آن نوع خاص دیکتاتوری ایدئولوژیکی شده است که بین ترقیخواهی انقلابی و ارتجاع سیاه در نوسان است، و امروزه تحت نام "مارکسیزم-لنینیسم" بر تمامی حیات معنوی نه تنها حزب حاکم بلکه کل طبقه‌ی کارگر اعمال می‌شود و اخیراً تلاش‌هایی نیز در جهت گسترش آن در ورای مرزهای روسیه بر همه‌ی احزاب کمونیست در غرب و در سراسر جهان صورت می‌گیرد. اما درست همین تلاش‌ها به خوبی محدودیت‌های اجتناب‌ناپذیری را نشان دادند که بر سر راه توسعه‌ی مصنوعی یک چنین دیکتاتوری ایدئولوژیکی در عرصه‌ی بین‌المللی قرار می‌گیرند، آنجا که دیگر ابزارهای جبر دولتی مستقیماً از آن حمایت نمی‌کنند. و چنین است که پنجمین کنگره‌ی جهانی بین‌الملل کمونیستی [کمینترن] در ۱۹۲۴ در طرح برنامه‌ی

یکجانبگی تمام‌عیار و نارسای نقطه‌نظر ماتریالیستی‌ای که لنین در نوشته‌ی خود پذیرفته است در جمله‌ای از مهرینگ که خود لنین (S. ۲۶۳) آن را نقل می‌کند، به روشنی جمع‌بندی شده است: "اثر هگل هم در جنبه‌های کم‌تر خوب و هم در جنبه‌های بسیار خوب خود برای روشن کردن این مسأله فوق‌العاده مناسب است که حزب مارکسیستی چه چیز از ماتریالیسم تاریخی و نیز چه چیز از ماتریالیسم تاریخی در اختیار دارد، مسأله‌ای که نظرات حاکم در حزب آشکارا بر سر آن تا حدی به اغتشاش افتاده‌اند". و یا در جمله‌ای دیگر چنین نتیجه‌گیری شده که "کسی که بخواهد ناتوانی ماتریالیسم محدود علوم طبیعی را در اینکه در قلمرو [مسائل] اجتماعی اظهار نظر کند یا دست خود لمس کند، کسی که بخواهد به کنه این مطلب پی ببرد که ماتریالیسم علوم طبیعی اگر بخواهد سلاح قاطع و مقاومت‌ناپذیری در عرصه‌ی مبارزه عظیم‌رهایی بشریت شود ناگزیر است به ماتریالیسم تاریخی تکامل یابد، باید کتاب هگل را بخواند." (مهرینگ، همانجا، ۴۱۹-۴۱۸ S). در این رابطه همچنین می‌توان به انتقاد به جای انگلس در دست‌نوشته‌ی دیالکتیک و طبیعت به دانشمند ماتریالیست هگل، که هم مهرینگ و هم لنین نظر مثبتی نسبت به او ابراز می‌کنند، مراجعه کرد. ۲۵۹ ("Promammale Haeckel"), (Marx-Engels-Archiv II, bes. S. ۱۷۷, ۲۳۴, ۲۶۰). لنین با برخوردی کاملاً مثبت از وی به عنوان دانشمند معروف، هگل (بدون گیومه) و نیز از "ماتریالیسم قدر قدرت" او یاد می‌کند، برخلاف "فیلسوف معروف، ماخ" (با گیومه).

_____ مصوبه‌ی خود "مبارزه‌ی سرسختانه علیه فلسفه‌ی ایده‌آلیستی و تمامی فلسفه‌هایی که ماتریالیستی- دیالکتیکی نیستند" را می‌پذیرد، اما چهار سال بعد در کنگره‌ی ششم در شکل نهائماً پذیرفته شده‌ی برنامه، به نحو بسیار کلی‌تر از مبارزه بر علیه "تمامی جلوه‌های جهان بینی بورژوازی" سخن می‌گوید و "ماتریالیسم دیالکتیکی مارکس و انگلس" را دیگر نه یک فلسفه‌ی ماتریالیستی بلکه به عنوان یک روش انقلابی (!) در شناخت واقعیت برای دگرگون کردن انقلابی آن " معرفی می‌کند^{۳۹}.

۴

در این اواخر نشانه‌هایی به چشم می‌خورند که ایدئولوژی جدید "مارکسیستی- لنینیستی" شروع کرده است از داعیه‌های جدیدش در عرصه‌ی بین‌المللی، که هم اکنون بدان‌ها اشاره شد، دست بردارد، اما این امر به هیچ رو مسأله‌ی بسیار عمیق‌تر "فلسفه‌ی ماتریالیستی" لنین و مارکسیزم- لنینیسم را حل نمی‌کند. وظیفه‌ی واقعی‌ای که با بازنگری مجدد به مسأله‌ی مارکسیزم و فلسفه و مسأله‌ی کلی‌تر رابطه‌ی بین ایدئولوژی به طور عام با پراتیک جنبش انقلابی کارگران، در ارتباط با "مارکسیزم- لنینیسم" کمونیستی بایستی

^{۳۹} - در مورد طرح‌های مختلف برنامه ر. ک.

Internationale Pressekorrespondenz, ۴. Jahrgang, Nr ۱۳۶ vom ۱۸. ۱۰. ۱۹۲۴, S. ۱۷۹۶, und ۸. Jahrgang, Nr. ۱۳۳, vom ۳۰. ۱۱. ۱۹۲۸, S. ۲۶۳۰
همچنین ر. ک. سخنرانی‌های بوخارین درباره‌ی برنامه در پنجمین و ششمین کنگره‌ی جهانی:

Internationale Pressekorrespondenz, ۱۹۲۴, S. ۹۸۹ und ۱۱۷۰; ۱۹۲۸, S. ۱۵۲۰ und ۱۶۸۲

انجام داد عبارت است از کاربرد بی‌محابای همان شیوه‌ی بررسی ماتریالیستی، یعنی تاریخی انتقادی و غیرجزم‌گرایانه‌ای که ما در تعیین سرشت تاریخی مارکسیزم ارتدکس "کانوتسکی‌گرای" بین‌الملل دوم به کار گرفتیم، بر مارکسیزم ارتدکس "لنینیستی" بین‌الملل سوم، و به بیان کلی‌تر، بر سراسر تاریخ مارکسیزم روسیه در رابطه‌اش با مارکسیزم بین‌المللی، که تاریخ "مارکسیزم-لنینیسم" امروزی تنها آخرین شاخه‌ی آن را تشکیل می‌دهد. امکان یکپنن تحقیق ماتریالیستی مشخصی در اینجا نیست، و تنها می‌توان آن را در خطوط کلی‌اش ترسیم کرد. اما همین بررسی اجمالی سیر تحولات تاریخی مارکسیزم روسی و بین‌المللی به این نتیجه‌ی بیدارکننده منتهی می‌شود که مارکسیزم روسی، که نسبت به مارکسیزم ارتدکس آلمانی شاید "ارتدکس‌تر" بوده است، در تمامی مراحل تکاملش سرشتی احتمالاً ایدئولوژیک‌تر داشته و نسبت به جنبش واقعی تاریخی که ایدئولوژی آن را تشکیل می‌داده، در تضادی احتمالاً شدیدتر قرار داشته است.

این امر، طبق تحلیل انتقادی تروتسکی در ۱۹۰۸، در مورد نخستین مرحله‌ی تاریخی صادق است. در آن دوره آموزه‌ی مارکسیزم به عنوان ابزار ایدئولوژیک به این کار آمد که روشنفکر روسی را که تا آن زمان با "روحیه‌ی باکونینی انکار عریان فرهنگ بورژوایی" پرورش یافته بود با پیشرفت سرمایه‌دارانه آشتی دهد^{۴۰}. اما این امر برای دومین مرحله نیز که

^{۴۰} - ر. ک. مقاله‌ی تروتسکی درباره‌ی بیست و پنجمین سالگرد عصر جدید (Neue Zeit XXVI, I, S. ۷ff) برای شواهد روشن دیگر در مورد تحولات تضادآمیز ایدئولوژی مارکسیستی و جنبش واقعی در روسیه چه در این نخستین مرحله‌ی تکاملی و چه در مراحل بعدی آن. ر. ک. Schiffrin, „Zur Genesis der Sozialökonomischen Ideologien in der russischen Wirtschaftswissenschaft“, Archiv für Sozialwissenschaft und Sozialpolitik, Bd. ۵۵, S. ۷۲۰ ff.

نقطه‌ی اوچش انقلاب اول روسیه در ۱۹۰۵ بود صدق می‌کند. در آن زمان، کلیه‌ی مارکسیست‌های انقلابی روسی، از همه مهم تر لنین و تروتسکی، خود را جزئی از "گوشت و خون" سوسیالیزم بین‌المللی آن دوره- و این برای آنان یعنی مارکسیزم ارتدکس- می‌خواندند؛ از طرف دیگر کارل کائوتسکی و عصر جدیدش در همه‌ی مسائل نظری با مارکسیزم ارتدکس روسی همگامی داشتند، و مشخصاً در آنجا که به مبانی فلسفی مارکسیزم مربوط است، به خاطر تأثیر فوق‌العاده پردامنه‌ی نظریه پرداز روسی، پلخانف، مارکسیزم ارتدکس آلمانی حتی بیش تر تحت نفوذ مارکسیزم روسی است تا برعکس. به این ترتیب دلیل اصلی آنکه این جبهه‌ی واحد بین‌المللی گسترده‌ی مارکسیزم ارتدکس می‌توانسته بدون دردسر پابرجا بماند، این واقعیت تاریخی است که این مارکسیزم هم در اینجا و هم در آنجا - و در روسیه حتی در درجه‌ی بالاتری نسبت به اروپای مرکزی و غربی- لازم بوده که تنها در قلمرو ایدئولوژی و تنها به مثابه‌ی ایدئولوژی وجود داشته باشد. مارکسیزم روسی در سومین مرحله‌ی تکاملی اش نیز همین خصلت ایدئولوژیک و همین تضاد الزاماً پیوسته با آن، بین تنوری پذیرفته شده‌ی "ارتدکس" و سرشت تاریخی واقعی جنبش را نشان می‌دهد. درخشان‌ترین بیان این تضاد در تنوری مارکسیستی ارتدکسی لنین و پراتیک به کلی غیرارتدکس او^{۴۱} و کاریکاتور آن در تضادهای آشکار بین تنوری و پراتیک "مارکسیزم شوروی" امروزی قابل مشاهده است.

و نیز مقدمه‌ی درخشان ناشر، کورت ماندل باوم (Kurt Mammelbaum) بر چاپ آلمانی نامه‌های مارکس و انگلس به نیکلایون:

Briefe von Marx und Engels an Nikolaion, Leipzig, ۱۹۲۹, S.V-XXXIV
۴۱- در این مورد ر. ک. مقاله‌ی من، "لنین و کمینترن"، که در یادداشت ۱۵ ذکر شد.

موضع یکی از مخالفین سیاسی حزب بلشویک حاکم در روسیه مثل شیفرین، که بارها از او نام برده شد، نسبت به مبانی جهان بینی "مارکسیزم شوروی" تأییدی است ناخواسته بر این خصوصیت کلی مارکسیزم روسی که تا به امروز نیز در جوهره‌ی خود بدون تغییر در "مارکسیزم شوروی" ادامه یافته است. در مقاله‌ی او در نشریه‌ی Gesellschaft (IV, 7) در ورای حمله‌ی ظاهراً شدیدش به "مارکسیزم شوروی" از لحاظ جهان بینی بیش تر نوعی دفاع از آن پنهان است. او مدعی است که مارکسیزم شوروی بر آن است که، بر علیه گرایش‌های مخرب "سوپرکتیویستی" و "رویزیونیستی" که در پی روبرو شدن با دشواری‌های غلبه ناپذیر شکل گرفته اند (مثلاً "ندیده گرفتن مهم ترین اظهارات اساتید") "صادقانه مارکسیزم را در سازگارترین و ارتدکس ترین شکل اش بنا کند". در مقاله‌ی دیگری که همین نویسنده در این اواخر در اوت ۱۹۲۹ در Gesellschaft (VI, 8) منتشر کرده است، همین مضمون با شدت بیش تری به چشم می خورد. در اینجا او آخرین اثر رهبر نمایندگان مارکسیزم ارتدکس آلمان، کارل کانوتسکی را - علی رغم انتقادهای شدیدی که به بسیاری از مواضع منفرد نویسنده وارد می کند - روی هم رفته به عنوان سرآغاز پازسازی یکپارچه‌ی مارکسیزم با شور و شعف تبریک می گوید و این رسالت ایدئولوژیک را به او می سپارد که "تجزیه‌ی سوپرکتیویستی مارکسیزم" را که در عصر جدید هم در غرب و هم در "مارکسیزم شورایی شده‌ی روسی" به صورت‌های گوناگون پدیدار شده است برطرف کند و به "بحران ایدئولوژیک" که از این طریق در کل مارکسیزم زمانه‌ی ما پیش آمده خاتمه دهد^{۴۲}. به این ترتیب همان همبستگی در

^{۴۲} - همانجا، S. ۱۴۹. تمام تأکیدها از شیفرین اند.

جهان بینی در سرتاسر مارکسیزم ارتدکس بین المللی بار دیگر با شدتی فوق العاده جلوه گر می شود. شیفرین هم در نقدش بر "لنینیسم"، مارکسیزم شوروی امروزی، و هم در موضعگیری اش نسبت به "کائوتسکیزم" به کلی ندیده می گیرد که این هر دو شکل ایدئولوژیک مارکسیزم ارتدکس از سنت های مارکسی- ارتدکسی قدیمی تر روسی و بین المللی برآمده اند، و امروزه تنها موجودات تاریخی رو به انقراضی هستند بازمانده از عصری در گذشته ی جنبش نوین طبقه ی کارگر. این چنین است که در قضاوت نسبت به سرشت تاریخی به اصطلاح "مارکسیزم- لنینیسم" یا "مارکسیزم شوروی" بین مکتب های معاصر مارکسی- ارتدکسی کهنه و نو، سوسیال دموکراتیک و کمونیستی، همچنان اتفاق نظر اصولی کامل برقرار است. همانطور که قبلاً نظریه پردازان کمونیست را دیدیم که در واکنش نسبت به درک مارکسیزم و فلسفه، در مقام دفاع از خصلت مثبت و مترقی مارکسیزم بین الملل دوم برآمدند در اینجا نیز یک نظریه پرداز منشویک را می بینیم که در نشریه ی سوسیال دموکراسی آلمان به عنوان مدافع جنبه های فلسفی "به طور عام معتبر" و "تعهد آفرین" مارکسیزم بین الملل سوم پا به میدان می گذارد.

با این نکته می رسیم به پایان بررسی خود از موقعیت کنونی مسأله ی مارکسیزم و فلسفه، مسأله ای که از ۱۹۲۳ به واسطه ی تجارب تنوریکی و پراتیکی تازه از جهات مختلف تغییر کرده است. از آنجا که در این میان تحولاتی که بینش نویسنده در طی این مدت از سرگذارنده نیز در خطوط کلی و اساسی اشان به اندازه ی کافی روشن شده اند، از اینکه اظهارات آن زمان خود را در یکایک جزئیات در پرتو دیدگاه امروزی خود حک و اصلاح کنیم چشم می پوشیم. تنها در یک نکته لازم به نظر می رسد استثناء قائل شویم. آنچه که

در مارکسیزم و فلسفه در مورد خواست برقراری "دیکتاتوری" در جریان انقلاب اجتماعی در قلمرو ایدئولوژی طرح شده بود سوء تعبیر بسیاری را باعث شد، بخصوص از طرف کائوتسکی، او در بررسی نوشته‌ی من (همانجا ص ۳۱۲) بدفهمی خود از منظور من و در عین حال توهم خود را نسبت به شرایط واقعی حاکم در روسیه چنین مستند کرده است که وی در ۱۹۲۴ گفته است که چیزی مثل "دیکتاتوری در قلمرو ایده‌ها" تاکنون "به ذهن هیچکس، حتی زینوویف و چرسینسکی نیز خطور نکرده" است! از نقطه نظر امروزی ما نیز این فورمولبندی انتزاعی آن خواست عملاً می‌تواند غلط تفسیر شود. از این رو به صراحت خاطر نشان می‌کنیم تداوم مبارزه‌ی طبقاتی انقلابی پرولتاریا، که در مارکسیزم و فلسفه تحت عنوان دیکتاتوری ایدئولوژیک از آن یاد شده، با سیستم سرکوب معنوی که امروزه در روسیه به نام "دیکتاتوری پرولتاریا" برقرار است از سه جهت تفاوت دارد: اولاً که آن دیکتاتوری پرولتاریاست و نه دیکتاتوری بر پرولتاریا. دوم آنکه دیکتاتوری طبقه است و نه دیکتاتوری حزب و یا رهبری حزب. سوم و از همه مهم‌تر اینکه یک دیکتاتوری انقلابی است، صرفاً جزئی از فرآیند زیروورد کردن رادیکال جامعه که همراه با از بین بردن طبقات و تضاد طبقاتی مقدمات "محو دولت" و در عین حال خاتمه‌ی هرگونه جبر ایدئولوژیک را تدارک می‌بیند. پس وظیفه‌ی اساسی "دیکتاتوری ایدئولوژیک" - با چنین درکی - این خواهد بود که علل مادی و ایدئولوژیک خود را رفع و به این ترتیب [وجود] خود را زاند و غیرممکن کند. از همان روز نخست وجه تمایز یکچنین دیکتاتوری راستین پرولتاری از تمامی تقلیدهای تقلبی‌اش آن خواهد بود که پیش شرط‌های آزادی معنوی را نه فقط برای "همه‌ی کارگران بلکه برای "تک تک" آنان

نیز فراهم می کند، آزادیی که بردگان مزدبگیر و تحت ستم جسمی و معنوی در جامعه‌ی طبقاتی بورژوازی، علی رغم تمامی ادعاهای "دموکراسی" و "آزادی اندیشه" در واقعیت هیچگاه و هیچ جا از آن برخوردار نبوده اند. و این همان چیزی است که مفهوم مارکسی دیکتاتوری انقلابی پرولتاریا را بطور مشخص تعریف می کند. با چنین تعینی آن تضاد ظاهری که در غیر این صورت بین خواست "دیکتاتوری ایدئولوژیکی" و اصل ذاتاً انقلابی و انتقادی روش ماتریالیستی- دیالکتیکی و جهان بینی کمونیستی برقرار است ناپدید می شود. سوسیالیزم هم در هدف و هم در سراسر مسیر خود مبارزه ای است برای تحقق آزادی.

کارل کُرش

ترجمه: حمید وارسته

بازنویس: یاشار آذری

آدرس اینترنتی کتاب خانه: <http://www.nashr.de>

ایمیل یاشار آذری: yashazarri@gmail.com

مسئول نشر کارگری سوسیالیستی: یاشار آذری

تاریخ بازنویسی: ۱۳۸۳

